

Handwritten Persian text in the upper section of the left page, including the word "بسم الله الرحمن الرحيم" (In the name of Allah, the Most Gracious, the Most Merciful).

Handwritten Persian text in the middle section of the left page, featuring a circular stamp or seal.

Handwritten Persian text in the lower section of the left page, including a signature and date.

Large handwritten Persian text on the right page, written in a dense, cursive style, possibly a letter or a treatise.

بسم الله الرحمن الرحيم  
 نام آن جهان رفعت آفت  
 چرخ دل نور جان بر سر دست  
 فیض هر عالم کشت روشن  
 تو انانی که در یک طره لعین  
 چو قاف قدش دم بر سرم زد  
 از آن م کشت پد اهر دو عالم  
 در آدم شد پدید این عقل تمیز  
 چو خورادید یک شخص سین  
 بخوردی روی کلک سوز کرد  
 چراغ دل نور جان بر سر دست  
 فضا خاک آدم کشت گلشن  
 رکاف وزن بید آورد کومین  
 هزاران شش بر لوح عدم زد  
 در آن م شه بود جان آدم  
 هر ما دانت از آن اصل حقیق  
 لشکر که تا خود حسیتم من  
 در آنجا باز در عالم گذر کرد

تعالی را

جهان را دید امر عتباری  
 جهان خلق و امر اینک نفس را  
 ولی انجا که آتش شد میت  
 باصل چش بر اص کشت شیئا  
 تعالی اقصی کویک دم  
 جهنم خلق و امر انجا یک عالم  
 همه از دستت بضررت غیر  
 یکی خط است از اول تا آخر  
 در این ره بسیار چون سار بنند  
 در پیش سید کت سالار  
 احد دریم احد کت طاهر  
 چو واحد کشته در اعداد و ساری  
 هم آمدن کاد اول با پسر  
 شدن چو زنبکری جز آمدنیت  
 همه یک چیز است پنهان پسا  
 کند آغاز و انجام دو عالم  
 یک بسیار بسیار از یک عالم  
 در لفظه دایره است از هر غیر  
 بر خلق جهان کشته شده  
 دید در مناسر کار و دست  
 هم اول هم او است در این کما  
 در این جز اول من خسته

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

دل چو پروانه مراد کت  
 شمع خلوت سراجی است

امام علی علیه السلام  
از زبان ایشان

نوشته شده  
در این کتاب

کتاب  
در این کتاب

در این کتاب  
نوشته شده

نوشته شده  
در این کتاب

ز جمله احدی هم فرو گشت  
مقام و کثرتش در جسد است  
شده پیش و در لها جمله در پی  
در این روز از این روز پیش  
بجد پیش خمیر کشنده است  
یک از هر حد کفرت لایق  
یکمرا علم ظاهر گشت حاصل  
یکی که بر آموخه و خوف  
یک در جسد که گفت این سخن باز  
یکی از زلف و خاک و خطایان کرد  
یک از سستی خو گفت پسند

جهان در زمان یک میم سر گشت  
جای جان و پیش شمع جگت  
گرفته در جانها دام ری  
نشاند در روز از دید خویش  
سخن گفتند در معرفت حرف  
یک از قرب بعد سیر زورق  
نشاند در او در خش حاصل  
یک کفرت آن نزد صدف  
یک کرد در قسیم رحمت آغاز  
شراب شمع شد هر احوال کرد  
یک مستغرق بت گشت زنا

نوشته شده

نوشته شده  
در این کتاب

نوشته شده  
در این کتاب

نخما چون بوق نسل شود  
در نفس خدایق شعر طار  
در نظر کتب گفته  
کسر الحان ز نعت حیران  
گرفته بهفت دور از قصه  
روایه با هزاران لطف جان  
روز که کلام ز جبهت شهر  
بمه که خبر رسان از که می  
درشته نامه در باب معنی  
در این کتاب چند از عبارت  
بنظم لفظ و پر سید یک  
رول آینه بر خواند مانا

نوشته شده  
در این کتاب

نوشته شده  
در این کتاب

نوشته شده  
در این کتاب

نوشته شده  
در این کتاب

در این سخن بیدار گشته  
دیده از اندر در این سخن

کتابت از  
عقل و در در این سخن

از خود سخن بیدار گشته  
در این سخن

عقل که در این سخن  
حق بگوید در این سخن

در آن مجلس عزیزان جمله صحیح  
یکی گوید مرد کار دیده  
مرگفت جوابی که در دم  
بد گفت چه حاجت کاین سخن  
یگ گفت و با بروی شکر  
پیر از آنجا حیاش کردم آغاز  
یک لحظه میان حسن بسیار  
کنند از لطف در این سخن  
بمده اند کین کسر در غم  
بر آن طعم اگر چه بود  
ز سر زده کتب بسیار حیاست

بمیز در پیش یک یک گشته  
ز ناصد بار بیغسرت شینه  
کز آنجا نفع گیرند آهسته  
رستم بار از زر سر میر  
ز منظم بیدارم مأمول  
جواب نامه در الفاظ یحیی  
بگفتم جمله را با کسر  
زمان خورد کبیر در کوزند  
مکرده هیچ قصد گفتن  
ولی گفتن نوالا  
نظم منشرح بر هرگز پنداشت

۶۰

عرض قافیه منشرح  
سند هر که اند حرف ناید  
چهار حرف خود در شکایم  
تقریرت این سخن کباب شکر است  
مرادش عمر خود ناید  
اگر چه زین منط صدمه  
ولی کین بر سپید شوق است  
علی جمله جواب نامه در دم  
در این نامه رستد هزار  
دگر بار عزیز کافیه های  
های منشرح کفتر در بیان

بهر چه در این سخن  
نشین سخن در این سخن

که در این سخن  
این سخن

بهر کاسه ز یاد ما  
سرد از کلام ما

کار کار در این سخن  
نقطه در این سخن

بسیار از طبع عالم  
در زمان آن

بسیار از طبع عالم  
در زمان آن

عین لایق در آن  
این است از آن

بسیار از طبع عالم  
در زمان آن

سدم در اوقات  
در وقت آن گفت  
و با روش قول قایل  
پایان شود رشته  
بعون فضل و رفیق  
دل از حضرت چو نام  
چو روزم بود از حق  
که صاحب حال داند کان چو حالت  
کردم در شکر  
در که طوطی طبعم گفتا  
کفیم جمله را در غم  
جواب آمد بدل کان کاشن ما

رالت

نخ ز کس چشم در غم  
مرا کجا بچه بود  
شکر فتن از طبع روی  
چندان گزینم کرد ز تصنیف  
چو پیرت آمد گویدش  
کز این نرسد بزم  
بجز ز لرزیدن سطن  
چو کفشد در مقام

نسخه و مسموم

چو صبر شد در دل  
وز او چون بگذری سقام  
تصور کان بچو  
زرت تصور با سر معلوم  
تعمیر در تامل  
دل ز پرت مرکز از صبر چون  
دگر باره در این نیست باید  
ره جورد در در لبت این را کنم  
در آ در وادی این ما کاه  
معنی که حدت در شهادت  
دل که گرفت ز صفا دید  
نخسین نام اسر  
بوانم دی عرف عبرت  
ببر ز لهر حق  
ز تصدیق  
نیست فرزند سر برادر  
بوحسب استعمال قاره  
هر آینه چشم محض نقد  
چو در کونان رنگ عصا  
در شکر کبریت  
نخسین نظره بر زرد وجود  
زهر سپهر در اول صفا

بسیار از طبع عالم  
در زمان آن

بسیار از طبع عالم  
در زمان آن

بسیار از طبع عالم  
در زمان آن

بسیار از طبع عالم  
در زمان آن



بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

که به سینه زدند  
بسیار از آن  
بسیار از آن

افسانه  
ساز بران علم عالم

بر همه روزی اولی در  
مادر سینه زدن

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

رعد دارد چشم اهر طهر  
که در نظهر نیند خرمطهر  
از هر چه بگفتند از کم پوش  
نشاداده اند از دیده خویش  
سره دشر اچند دیده حون  
تعالیه عمت بقولون

سلام

که این فکر را شرط راه است  
چرا که طاعت با هر کس است  
در آفک کردن شرط راه است  
ولی در ذات حق محض کن است

بود در ذات حق اندیشه بطل  
محال محض در آن تحصیل وصل  
چه آیات است روشن شده از ذات  
نگرود ذات آن روشن زیات

بمعلم نور او است پیدا  
کجا او کرده از عالم بودیا  
نگنجد نور ذات اندر مطهر  
رسجات جهلش است تا

رنا کن عقل با حق همی باش  
کتاب خوردند از چشم خویش

دان بصر

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

در آن موضع که نوحی دلیل است  
چه جای گفتگوی خبر میل است  
فرشته تکر چه دار قسرب دنیا  
نخند در مقام لی مع انه  
چون نور او ملک راپر بود  
خرد بر حمله پاوسه بود  
بود نور سرد در ذات انور  
ب چشم سرد چشمه خور  
چو بصر در بصر نزدیک کرد  
بصر از آنک او تا یک کرد  
سیمر کردانی نور ذات است  
تایع درون آب جات است  
سیمر قبض نور بصر نیست  
نظر بگذار کین جای نظرت  
چینت خاک را با عالم پاک  
که در کت عجز از درک ادراک  
سیمر روی ممکن در دو عالم  
جدا هرگز نشد دانه اعلم  
بود الوجه فر الدارین دریش  
بر او عظم آمد بی کم پیش  
چه یکدیگم که است این شبهه بایر  
ش روشن میان روز تاریک

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

که به سینه زدند  
بسیار از آن  
بسیار از آن

افسانه  
ساز بران علم عالم

بر همه روزی اولی در  
مادر سینه زدن

بگویم که هر چه در این کتاب است  
در این شمس که انوار تجلی است  
سخن دارم ولی ناکفین اولی است

حال جاب در اجاب  
س نور اجاب

در این شمس که انوار تجلی است  
سخن دارم ولی ناکفین اولی است

تشیل و تزیین

اگر خون من می چشمه خور  
ترا جفت بر چشم و کر  
چشم من در وقت تاب  
توان خورشید تابان دید در آب  
از او چون روشنی کمتر نیاید  
در ادراک تو عالی می فرساید  
عدم آینه است بر سطح  
گر پید است عکس تباشیر حق  
عدم چون کشتی را معقل  
در او عکس شد اندر حال حاصل  
شد آن وحدت ازین کثرت پذیر  
یکم چون شمری کشت بسیار  
حد و کر چه کی دارد بدایت  
دیگن بودش هرگز نهایت  
عدم در ذات خود چون بود صفی  
از او باطنش آینه کنج مخفی  
حیث کنت کثر ارفس و جوا  
که تاپید آید پی سهر پنهان

در باب عطف اجاب  
تشیل و تزیین

از او در عطف  
تشیل و تزیین

بجای هر چه در این کتاب است  
جرمانیت امرگ بسیار

بگویم که هر چه در این کتاب است  
در این شمس که انوار تجلی است  
سخن دارم ولی ناکفین اولی است

عدم آینه عالم عکس و عکس  
چشم عکس در روی شخص پنهان  
بیدید دیده را دیده دیده است  
از این پاکیزه تر نبود بیانی

تشیل

چون کبر بگری در اصل این کار  
همسوزنده رسم دیدت و دیدن  
حیث قدس این معنی بیان کرد  
ولی یسمع و بی بصر عیان کرد  
جهان را بر آینه میدان  
بهر یک ذره در صد محرابان  
اگر یک قطره را در دل بر شگفتی  
برون آید از او صد حس صافی  
بهر جزوی ز خاک بزرگوار است  
هزاران آدم اندر روی هوید است  
بعضا چشمه بچشم پیل است  
در اسما قطره مانند تشیل است  
درون چه صد حس من آمد  
جهانی در دل یک درزن آمد

حجم و تزیین  
اجاب در اجاب

تشیل و تزیین  
در کتاب

بجای هر چه در این کتاب است  
تشیل و تزیین

خوش بودی در این کتاب  
عین کبر در اجاب

دل خالص بر ما کرد  
که در کتب کتب  
که در کتب کتب

که همه کتب  
که همه کتب

که در کتب کتب  
که در کتب کتب

که در کتب کتب  
که در کتب کتب

حکمه که از کتب کتب  
هر که به کتب کتب

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

پیرت در جای جانی درون لفظه چشم آسانی  
بدان خوروی که آمدت دل خداوند و عالمات سنبل  
در او در جبین کشته شد و در عالم کعبی ایس کرد و کجای آدم  
پسین عالم همه در کسم سرشته ملک در دیو و شیطان در فرشته  
همه هم هم چون دانه و بر زئومن کافر و مؤمن ز کافر  
هم جسم آمده در لفظه حل همه در زمان روز و شب  
ازل عین بدفت و باسم نزول عسر و یس و آدام  
زهریک لفظه زینر در سلسل هزاران شکر سیر در شکر  
زهریک لفظه در کشته دای بمهر کرشم او در سیر  
اگر بگذرد برابر کسر از جای خداید همه عالم سیر  
همه کشته و بجز در ایشان بر هر نهاله با رزده معان

صی

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

تعیین بر مکر کرده مجوس تو کوئی و یادگیر جسمند  
چشمه میان خلق و لبند همه در خشن و دایم در آرام  
بسمه از دوات چو شسته آگاه و زنجار را بصد تا بدر کاه  
بزر پرده همه در زینسان جمال صافرای صر جانان  
تو از عالم همین لفظه شنیدی پار کور از عالم چه دیدی  
چه دانستی ز ضرورت باز سعی چه بر شست چهرت بینی  
بلو کسیر غ و کوه قاف چه بهشت و صرخ و عسراف چه  
کدامت آن جهان کونینت یاد که مکر در شرب و یک سال چای  
همین بود جهان خسته تو دیدی نه ما را بصرون چه شنیدی  
پایان که با بقا که ام کت جهان و همه جا با که ام کت

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

9  
در کتب کتب  
در کتب کتب

که در کتب کتب  
که در کتب کتب

که در کتب کتب  
که در کتب کتب

که در کتب کتب  
که در کتب کتب

عزیزم در حال بود  
درد در دل

درد در دل  
درد در دل

درد در دل  
درد در دل

درد در دل  
درد در دل

مشرق باغبار بزم بیدیش  
پان شهن از ابن عباس  
تو در جوانی و این خاک دیده است  
بصبح حرم خنجر کردی تپش  
چو بر زینک چشم احوال  
چو خورشید جهان بناید چمت  
قدیگت از زبر سنگ خار  
بدان گنجه کردی سیرانی  
چه سیکویم حدیث عالم دل  
جهان آن تو تو مانده جان  
چو مجوسان بیک منزل نشسته

چو این عالم نذار در جیب پیش  
شیز پس خویش ترا یکدیشناس  
هر آنچه دیده از روی شاک است  
بدانی کاین همه دم است پند  
زین و آسمان کرد بدل  
نماند نور نامید در همه  
شو چو چشم بکین پاره پاره  
چو توانی چه سوا آنکه در دانی  
ترا هر شیب پیر در کل  
ز تو محروم گتر رسید هرگز  
بدت عجز پای خویش رسته

بسی

نشستی چون زنان در کوی ادبار  
دلبران جهان غشته در خون  
چه کردی فهم از این لعین  
زنان همی ناقصان عقل و دیند  
اگر مردی برون که نظر کن  
میسازد روز شب اندر مر اسل  
خیل است برو حق رطلب کن  
ستاره باسه و خورشید کم  
بگردان زان همگره روی  
ویا چمن ز غم سرمان در این راه  
ترا تا گویستی پیش قنیت

میسنداری ز جمل خویشن عار  
تو سر پوشیده نهی پای سپردن  
هر چه جوید مسل میداری تو جایز  
کجا مردان ره ایشان گرفته  
هر آنچه آید به پشت زان گذر کن  
موقوف مسره رواسل  
بشی را روز روز بر اثاب کن  
بود حسن و خلک عقل انور  
همیشه لا احب الا فلین کوی  
برو با شیز زان انار  
جواب لفظ ازنی کن ترا است

همه آن روز حال  
درم

بسی  
درم

از جانب  
درم

بسی  
درم

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

حقیقت کبریا ذات تو کاهن  
تجلی کرد بر کوه سست  
کدانی کرد در اینک جنبه شای  
بر دل ز پرده خواجه باسی  
برهنه آرزو از غمناکی  
که در کن رگاف کج کوه نین  
ده حق ترا هر چه در ظاهر  
بزرگ آید جانش در تجلی است  
عرض عراب جوهر چون سرو  
از راه سر عالمی بر رخسار  
نخستین آتش عقده کمر که  
اگر کوه تویی بنوچه رلاکت  
شویم خاک برستی پسته  
یک لحظه در کمر که بر کف است  
تفجیح کفر نه آت کبسی  
بگو مطلق حیرت من را ای  
نشین بر قاف فرقی توین  
نایدت همه اشیا کما  
همه عالم کتب حق تعالی است  
مراتب سپهر آت و فوف کس  
یک زبان فتنه را اینک خلاص  
که در وی سپهر بسمل که

در حق

دو نم کمر که آید  
سیم آید در دشت عرش رحمان  
پس از هر غبار آسمان است  
نظر کن بر بازو جسم عنصر  
پس از ایشان جوهر مبرور  
ز حرکت نازل نفس رب  
مهر جوهر سر از کمان و طابع  
تفکر کن تو در خلق سموات  
بین مبر که تا خود عرش عظیم  
چهل که در دنیا شش عرش حسن  
چرا در جنبشند این هر چه بادام  
در نیم صبح تا در غایت نور  
چهارم آید الگوی ممر خول  
در در هر در سبب شانی است  
در هر یک آیت است با  
در خلق که این آت معرور  
در با سر که هر ختم قرآن  
بر هر آئی نظر کن در صبیح  
در نام معراج حق کردی در آت  
چگونه تا محیط هر چه عالم  
چینت دارد در با قبل است  
در یک لحظه نیکند آرام

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

کتابخانه عمومی  
دانشگاه تهران

کتابخانه عمومی  
دانشگاه تهران

کتابخانه عمومی  
دانشگاه تهران

کتابخانه عمومی  
دانشگاه تهران

کردن مرکز شش بیضا  
برای در شبان روز کجا پیش  
از او پیش جسم دور  
ز شرق تا مغرب پیوسته  
به روز شبی این چرخ اعظم  
در او افلاک دیگر هم بین  
ولی بر عکس دور چرخ طلسم  
معدل که سوزات البروج است  
حمل تا ثور با جوار و خنجر چنگ  
و کیریزان و عقرب بسر کمان است  
نوبت که ز زبوت و چار

در این چرخ نقطه آه در محیط است  
سره تر و عرش ای مرد در پیش  
چو کشید یک یک سنگ  
بسی کردند و ایم چو زو خوب  
کند و در تاسر کرد عالم  
بچرخ اندر میباشند کردن  
هم کردند این شت معوس  
در درانه تفاوت فی شرح است  
بود بر پیوسته و خوشه است  
ز صدر و دل و جوت آنجا است  
هر که بر مقام خویش دراز

بسم

به هم چرخ کیران پیکان است  
برویم فلک میخ را جای  
سیم زبهره جرم جای عطار و  
ز صدر و جرد و گوشتی بام  
حل با عقرب آمد جای بهرام  
چو هر سه ثور و میزان خنجر گشته  
قصر چرخ را بچرخ خود دید  
قمر است شت آمدن زل  
سپردی پیوسته و عقرب نیست  
اگر در فکر کردی مرد کامل  
کلام حق همین ناطق بر این است

ششم بر سر اجازت معانی  
بچارم آفتاب عالم آرای  
قصر چرخ دنیا کت و اواز  
بگو سرحوت کرد آغاز بخام  
اسد و خورشید را شد جای آرام  
عطار و رفت در جوار خوش  
دنب چرخ را سینه بکنید  
زده است بکله سفیر  
رقیب عزیز می گوید علم است  
هر آینه که آینه است طل  
که طبل دیدن از ضعف بعین است

کتابخانه عمومی  
دانشگاه تهران

کتابخانه عمومی  
دانشگاه تهران

کتابخانه عمومی  
دانشگاه تهران

کتابخانه عمومی  
دانشگاه تهران

زیست کفر است  
کایتم کلاه بال

حال در این عالم  
این خورشید است

هم صدمه هم او  
در صدمه لاله لاله

بانه و نشانی  
بانه و نشانی

وجودش در و صفت او خام  
ولی چون بنوری در اصل این کلاه  
میچرخد چون زیارت بی نصرت  
نیزند این چرخ دور دور  
تو کوی هست این افلاک دور  
دراو هر لحظه و انامر دور  
هر آنچه در زمان در کف است  
گردک کرده این کلاه  
همه در جادو سیر دل و کف  
چرا که در حقیقت که در در جادو  
دل چرخ در چه است بر آتش

ناشد در چو شیر به نام  
فلک را می اندر حکم جادو  
اثر گوید از زمین شکر غزرت  
بحکم و امر حق گشته پخته  
بگردش روز شب همه چرخ فضا  
از آن هر کس که بگردد  
زین استاد از این کلاه  
چرا هر لحظه در نفس و کلاه  
چرا گشته هر مختلف عالم  
که نه با فکاه راجع  
ز توفیق است اول از ترکش

بانه

بانه کلاه کلاه  
بانه کلاه کلاه

همه بخشم بر و کردت پناه  
عصر با و آب دوش و خاک  
مازم بر یکی در هر کس  
چهار اضداد و طبع مراکز  
مخالف هیچ در ذات و صورت  
مواذنه کلاه گشته زین  
بسیار در آنکه در کلاه  
همه در حکم و امر و داد  
جلال از قهر بر خاک ارهاکه  
نوع جادو از صدق و کلاه  
همه بر حکم دل در داده قهر

بانه کلاه کلاه  
بانه کلاه کلاه

بانه کلاه کلاه  
بانه کلاه کلاه

بانه کلاه کلاه  
بانه کلاه کلاه

بانه کلاه کلاه  
بانه کلاه کلاه

بانه کلاه کلاه  
بانه کلاه کلاه



اجامه جملات  
در بیان

در ظاهر که  
در بیان

در لغت که  
در بیان

کسیم تقیم برودل  
در بیان

نمایه از کلام  
در بیان

ازان دانسته بر جمله اسما  
ظهور قدرت مسلم اراد

درستی صورت عکس است  
بنت از بند صاحب سعادت  
تعداد در نه از خود ملک از آن  
زهر باطن در عین ظاهر که  
همان بهتر خود امر نرانی  
چو بکلمه نظر بر بحر

سوال در سینه

که باشم من بر از خود خبر کن  
چه سفر دارد از خود سفر کن

جواب

در که در سینه از من چه صفت  
مرا از خبر کم نماند مرگیت  
چو هستی سطق آمد در دست  
بلفظ بکنند از در عبادت

صبر

حقیقت که تعین از تعین  
مرا در عرض ذات وجودم  
ایمه یک نرودان اشباح در روح  
تو که لفظ از در عبادت  
چو که در مشاخر خود را  
بر او خواجه خود را یک بشناس  
من در از از جانب نماند که  
بلفظ من نه است لغت مخصوص  
یک که از کون در مکتب نش  
ز نظر کسی دما بر دست  
نماند در سینه راه دور رس

تو را در عبادت گفت  
مشکلات مشکات وجود  
که از آن سینه پدا که در مصلح  
بدر روح پیش است  
سید از غرور خویش خود را  
به خود فخر مانند آس  
به این هر چه خواست  
تا که از بدان جانب مخصوص  
جهان بگذرد و خود در خود جهان  
به چشم تو در وقت ادب  
چو که هر شود ملحق با آن

در لغت که  
در بیان

در ظاهر که  
در بیان

در لغت که  
در بیان

در بیان  
در بیان

در بیان  
در بیان

کلام در علم  
کلام در علم

در کعبه در سنای ما  
عالم صفت ما

فانتهی از این  
در کعبه در سنای ما

در این کعبه در سنای ما  
نظاره صفت ما

از در در سنای ما  
در در سنای ما

بنا بر این که در کعبه در سنای ما

نوشته است که چون چو درخ  
چو بر خیزد در این کعبه در سنای ما  
بهمه حکم شریعت از من در سنای ما  
من تو چون نماند در سنای ما  
تین نقطه و سسی است بر عین  
دو خطه پیش نبود راه سالک  
یک از نای هیزت در کعبه در سنای ما  
در این مشهد کی شد جسمع و افرا  
توان سمر که عین حدت که  
کسی این سر شمش که کوز کرد  
سفر چون بوره رو که ام است

بنا بر این که در کعبه در سنای ما

من در در سنای ما نماند بزخ  
نماند خیر کم منم کوس  
در آن بر سه جات ز منم راست  
چه کعبه چه کنش چه در خانه  
چو عینت کشت صفر عین شمعین  
اگر چه دارد او چندین عینت  
دوم صحت استی در سنای ما  
چو واحد سارر لند عین اعدا  
توان وحد در عین کثرت آمد  
نجزوی سوی کلی یک سفر کرد  
که را که هر آن مرد ام است

در کعبه در سنای ما

جو ابر است

در کعبه در سنای ما  
من آن بود که کبذو زود  
سکش سیر کفر وان نکان  
بکسیر اول در سنای ما  
بدان اول که تا چون کثت موجود  
در اطوار جلابر سو پیدا  
پس انکه جنبشی دارد ز قدرت  
چو جزئیات شد از وی مرتب  
عصب کثت اندر او پد ار شد  
بفعل آمد صفتهای و نیمه  
شرال بود لیر نقطه غسل

در کعبه در سنای ما  
عالم صفت ما

در کعبه در سنای ما  
نظاره صفت ما

در کعبه در سنای ما  
عالم صفت ما

در کعبه در سنای ما  
نظاره صفت ما

ساح کربلا  
مجموعه کتب کفایت

در نظم و نثر  
کتابخانه

سینه جلال  
زینت و سیم

در صدر خاص عظم  
بسیار از المانم

شده از افعال کثرت پنهان  
اگر که مقید اندین دام  
وگرنوی رسد از عالم جان  
دشمنان و حق اسم اگر که  
ز صندیه یاز بران یقین  
کذبت جهت از سخن فغان  
توبه تمصف کرد در اندام  
ز فضائل کزنده شو پاک  
چو باید از صفات بد نجات  
نزد قدرت جزیش در گذر  
ارادت با مضامین خودم

تغییر شد از این رو باید آیت  
بگره بر بگو گستر زلف نام  
ز فیض صندیه یاز عکس بران  
وزان راه را که باز کرد  
رهی باید بایسان یقین  
رخ آرد سوی علیسن ابراهیم  
شود در صمصفا اولاد آدم  
چو ادریس نبر آید بر افلاک  
شوقم نوح از آن صحرای شایسته  
خدیجه شد صاحب رخت  
رفو چو زهر اندر باب عظم

در

ز علم خویشین باید روان  
دهد یک برستی را تبارج  
رسد چون نقطه چشمه با اول  
بز چون قاتل آید اول ماه  
توبه در کمال خویش صفر است  
ولایت اندر او پرشیده باید  
ولی از پرورد چون اسم آدم آید  
ز آن گنیم تجویب باید آید راه  
در آن خلوت سرا محبوب کرد  
بویان اول از مر سینه  
ولا الله رسد کارش با تمام

در سینه خویشین  
اسلام و سینه

تغییر شد  
کتابخانه

در کتب سینه  
عالم صفت

از نام او در دهر زمانه  
به نام او در دهر زمانه

کرمه و کرمه  
کرمه و کرمه

بسیار و بسیار  
بسیار و بسیار

کرمه و کرمه  
کرمه و کرمه

همه زلف زلفت  
همه زلف زلفت

کرمه و کرمه  
کرمه و کرمه

برال درجیت

کسر نام و نام کن تاهی کند در خوشی کار علمی  
پس انکار چه برید افت ندی بر سرش تاج خدا  
بقای باید ابد از فنا با روز پنجام خود دیگر با عا  
شریعت آثارش سازد طریقت را و آثارش سازد  
حقیقت خود مقام ذات او شد جامع میان کفر و ایمان  
با خدا و تمسک به کشته معرفت  
بمبارد ولی او از همه دور بزرگتهای سر  
تبه کرد و هر که سفر با نام کوشش از پرت بختر که خام  
ولی همه چینه شریانی است اگر نمیش بر آری بر کنی پرت  
شریعت پرت سفر آمد حقیقت میان این را آن باشد طریقت  
خدا در لا سالت نقص است چون نمیش چینه اثر پرت است

۱۸۹

چو عارف با یقین خویش پرت رسیده گشت مغز در شکست  
و خودش اندرین عالم بیاه برود رفت و در هرگز نیاید  
و که پرت آمد تا بش خرد در این نشاء کند یک روز دیگر  
در حشر کرد و از آرزای و از خاک در خشم کند و از مغز تمام اهل  
همان دانه برود آید و در بار بی صدمه از تقیر جن  
چو سیر حبه بر خط شمش زلفه خط زلفه حوری و در آن  
چو شد در دایره بر مکتوب رسد مظهر چشمه باران  
و که باره شود مانند پر کار بدین کاری که آزل بود بر کار  
چو کرد و قطع را یکبار بر رفت ندی بر سرش تاج خدا  
شامع نمیش این کرد در معنی طهر را است در عین بخش  
و در سار و قار مانس به فقیر هی الرجوع الاله

شکسته و شکسته  
شکسته و شکسته

شکسته و شکسته  
شکسته و شکسته

شکسته و شکسته  
شکسته و شکسته

شکسته و شکسته  
شکسته و شکسته

بخت خیر است  
بخت بد است

بخت خیر است  
بخت بد است

بخت خیر است  
بخت بد است

بخت خیر است  
بخت بد است

بخت خیر است  
بخت بد است

بخت را ظهور از آدم آمد  
ظهور کن از باشد بخاتم  
وجود اولیا و اوجه عصمت  
چو در از خواجیه بخت رانام  
شواختدای هر عالم  
چو زرقاب از بسم جده است  
دگر بار زو چرخ و آفر  
بخواندیم خورشید عظم  
اگر تاریخ عالم را بخوانی  
ز خود مردم ظهور بخت  
زمان خواجیه وقت است براد

کمالش در بخت خاتم آمد  
بدو باید آفر هر عالم  
هر اوست ایشان همچو جود  
از ارباب هر آید رحمت عام  
خلفه کرد از اولاد آدم  
تسبیح طلوع و استراحت  
زوال عصر و مغرب پدیدار  
که از زود بدد که زاد  
مراتب را عالمیک باز دانی  
هر آتش سراج دین را پایه  
هر از هر طرف طلعت مصطفی بود

طالع

بخت است بر وقت است  
چو کرد در صراط حق افقت  
بروش سایه کو در در سایه  
در قبسه میان شرق و غرب است  
بخت از چو شیطان است  
مرتب جسد ز پریا به اوست  
زادش در دولت کیست  
زهر سایه که اول کت است  
کنون هر عالم منزه است  
نیز جسد در بخت بود  
دولت نه تمام جمله

نذار و سایه پس چو در است  
بامر فاستقیم شد است وقت  
زهر ز خدا نظر الهی  
از آن ره در میان ز غریب است  
بر پیران امریه پنهان  
بجو کمال از سایه اول است  
شرق با مغرب شر برابر  
در آینه که در کوه است  
رو را را مقبر در بخت  
بوز در زین چادر فضا  
بر اول لفظه ختم آمد

بخت خیر است  
بخت بد است

بخت خیر است  
بخت بد است

بخت خیر است  
بخت بد است

بخت خیر است  
بخت بد است

کسی که در این عالم شورانگیز  
نماند ز جهان یک نفس کافر

کسی که در این عالم شورانگیز  
نماند ز جهان یک نفس کافر

کسی که در این عالم شورانگیز  
نماند ز جهان یک نفس کافر

کسی که در این عالم شورانگیز  
نماند ز جهان یک نفس کافر

کسی که در این عالم شورانگیز  
نماند ز جهان یک نفس کافر

لذت عالم شورانگیز در این  
نماند ز جهان یک نفس کافر  
شود عدل خستمر جمله  
بوز است و عدت و حق  
که باز است و عدت و حق  
شما چه که عرف حق

جواب

کسی که در این عالم شورانگیز  
نماند ز جهان یک نفس کافر  
دل عارف شما در جوت  
بحرانت حقیقت و حقیقت  
وجود زنده خاست رخسار  
بروز خانه در افروز  
چو پند روی روز در روز  
که او واقف نشد از زرق  
و جو طلق او را شود  
و باستی ز سر تا ک  
بر سر ز روز ز جملہ را پاک  
هم که تمام جابر محراب  
بوی ز جملہ خود

کسی که در این عالم شورانگیز  
نماند ز جهان یک نفس کافر

کسر ز قفل کت مجرب  
در من جابر مسود در کمال  
زستی با جو فیر در شین  
برایغ تا کردانی ز خود  
زبان عجز در این عالم چهار  
نخستین پاک از احداث  
سیم پاک از خلاق و نیمه  
چهارم پاک است غریبه  
هر آنکه کرده حاصل این طهارت  
ز ما خود بقا در بی  
چو ذات پاک کرده از زنده شین

کسی که در این عالم شورانگیز  
نماند ز جهان یک نفس کافر

بلایغی کرد از خانه جادوب  
و بیس و بی پیرت نیت  
ناید علم عارف صورت عین  
در دن خانه دل ناید  
طهارت کردن از هر قسم چهار  
هرم از بیعت در شتر و اس  
هر بار در از هر سچون بهیمه  
در این شهر یک در شین  
شوی پاک است از زنده شین  
نارزت که شود هر که زاری  
نارزت کرده آنکه قره عین

کسی که در این عالم شورانگیز  
نماند ز جهان یک نفس کافر

کسی که در این عالم شورانگیز  
نماند ز جهان یک نفس کافر

کسی که در این عالم شورانگیز  
نماند ز جهان یک نفس کافر

کسی که در این عالم شورانگیز  
نماند ز جهان یک نفس کافر

نمیدرسد هیچ نمیرسد  
نمیرسد و عارف چه میکند  
نمیرسد و عارف چه میکند

نمیرسد و عارف چه میکند  
نمیرسد و عارف چه میکند

نمیرسد و عارف چه میکند  
نمیرسد و عارف چه میکند

رأل جواب

اگر معرفت عارف در پاکت  
چهره دارد همه این شفاکت

مکن بفرمت حق نامی سی  
در حق را بزرگو شناس

جز از معرفت عارف نیست دریا  
دیگر خاک سیاه ز خوربا

عجب بنود در دره دارد ایست  
بر از ناب مهر در خورشید

بیاد او تمام حال فطرت  
که اینها باز در صدف است

است بر بکم ایزد که را گفت  
هر بوازل در آن ساعت گفت

در آرزوی کلام سر شده  
بدل در قصه اینک رفته

اگر آن نامه را بگوید بخواند  
هر آن خبر در سینه خواهد بود

دست بر عهد نهد که در پیش  
دلا که در بنادان فرار شد

کلام حق را که در آید

خاندان او  
بجز از معرفت عارف نیست

در کمال خود که در آید  
اگر کلام او

خاندان او  
بجز از معرفت عارف نیست

کلام حق را که در آید  
بجز از معرفت عارف نیست

کلام حق بدان شسته است منزل  
که نماید و بدان عهد اول

اگر تو دیده حق را باغاز  
در آنجا هم توانی دیدنش باز

صفتش را پسین امروز پنج  
هر ماهش توانی دید فردا

و که در پنج خود ضایع کردی  
برو بسیریس لایه دی قهر آن

ندارد باوری امکه زالون  
و که صد سال کوئی نفس در بر آن

بینه و سراج و سبز و زرد و کاهی  
بیزد در بنات خبر سیاهی

کونای کور مادر زاد بد حال  
کجا چنان شود از کمال کمال

خرد ز دیدن احوال عقبه  
بود چمن کور مادر زاد دنیا

در اعتقار تصور دارد آن  
هر چند بدان اسرار پنهان

بسان شتر اندر سنگ و آهن  
نماده است ایزد اندر جان و در تن

از آن مجسمه پدید آورد این را  
چو بشنید بر رو باخو پروا

کلام حق بدان شسته است منزل  
که نماید و بدان عهد اول

اگر تو دیده حق را باغاز  
در آنجا هم توانی دیدنش باز

صفتش را پسین امروز پنج  
هر ماهش توانی دید فردا

و که در پنج خود ضایع کردی  
برو بسیریس لایه دی قهر آن

ندارد باوری امکه زالون  
و که صد سال کوئی نفس در بر آن

بینه و سراج و سبز و زرد و کاهی  
بیزد در بنات خبر سیاهی

کونای کور مادر زاد بد حال  
کجا چنان شود از کمال کمال

خرد ز دیدن احوال عقبه  
بود چمن کور مادر زاد دنیا

در اعتقار تصور دارد آن  
هر چند بدان اسرار پنهان

بسان شتر اندر سنگ و آهن  
نماده است ایزد اندر جان و در تن

از آن مجسمه پدید آورد این را  
چو بشنید بر رو باخو پروا

کلام حق بدان شسته است منزل  
که نماید و بدان عهد اول

کلام حق بدان شسته است منزل  
که نماید و بدان عهد اول

کلام حق بدان شسته است منزل  
که نماید و بدان عهد اول

کلام حق بدان شسته است منزل  
که نماید و بدان عهد اول

چشم کرم که از طوطی  
از بی این چشم کرم

کسی که از این چشم کرم  
در این جهان کرم

فغان از این چشم کرم  
بهر آنکه از این چشم کرم

چشم کرم که از طوطی  
آن کجا هم که از طوطی

چو بر رسم او فلک آن سنگ آه  
توفی تو نمونه نقشر الی

ز خوش هر چه عالم کت روشن  
بجز از خوش هر چه سینه خواهد

جواب

انما حق کف سدرت مطن

بجز حق کت ما کویده الحق

بمه ذرات عالم سپهر مصد

تو خلد امرت کبر خواج محسود

در این تسبیح و تهللند و ایم

بر این نغمه نغمه سر بسند عالم

اگر خواهر که در بر تو است ن

دان این شیمی را یک فرس و جوان

چو کرد در خوشین را پنبه کاری

توسم صلاح در این دم بر آری

بر آورید پند درت از کوش

ندامد احد القهار بمیش

ندامد لرزق برود است

چراستی سو سو قوف تیت

در او روی

در او روی ایسج ما کا  
رو بهر که الحق از درختی  
هر آن کس را که اندر دل شمع نیت  
انایت بود حق رسد ز در  
جانب حضرت حق راه نیت  
من و ما و تو و او است یک چیز  
هر آن کس که از رخ چمن خلد شد  
تو با وجه با غیر مالک  
صلوات و تهلل این حمل است  
صلوات و تهلل از غیر خسر  
یعنی برود کاستی جدا

در حق کویت انی انان  
چرا بنود روا از نیت بجی  
بفمن داند کسی جز نیت  
هر آن کس که در جانب هم نیت  
در آن حضرت که از راه نیت  
هر در و صحت بنا تا هیچ نیت  
لاحق از در صوت و صدا شد  
یک کرد و یک بسیر مالک  
هر در و صحت هر در صحت  
دلا و صحت همه کس خسر  
نه حق بند نه بند با خدا

عبد رضا که در عالم  
در جانب جان بدو است

ایچاں سر در کت کت  
پس از آن کت کت

خوش از این صفت  
خوش در این صفت

بیش قطره  
بیش قطره





کامه شکر بر این غم  
زلفا بکامه کار خسته

سفا شکر در این  
سفا شکر در این

سفا شکر در این  
سفا شکر در این

یکم که نیست بر این  
رفت با خود او محض

کفر نفس در این  
کفر نفس در این

بکران این است  
خانه زنده و اینان  
فخر این است  
فخر این است

کرو خیزد هر هزاران برج حجرت  
چگونه یافت او هم مقدر است  
نات و جانزبان کامل  
کرا و ترا این همه اشیا ممتد  
چو آن قطره دلان ز آغاز و ختم  
ثو ستر در نیست کم  
یقین کرده گمان بر نفس پاکس  
ناید سیرخ در دور و با  
نزد به تر با دست صیل  
خدا ز پسر بر خیزد جبار  
نماد در جب شونده بر جبار گشت

ادوا

بکران این است  
فخر این است

هر آنکه در مسالت فایق  
هر از آن است که حواص در پیش  
ز بحث خود گذشتات نمان  
وصول ممکن در جسم صیت  
ز من شمر حدیث بی کم و پیش  
چو هستی را نهوری در عدم است  
قرب است کورا شس نور است  
اگر نوری ز خود در تو رسد  
چه صبر بر آن زنجیر بود  
نماد در کسر کورا  
نماد خوف اگر کردی

کس که در این است  
کس که در این است

کمی که این بوی حقیق  
برو آمدند خود را بندیش  
بگویم یک یک پیدا او پنهان  
حدیث قرب و بعد پیش کم صیت  
ز نزدیک تو دور رفت دی ز چشم  
وز آن قرب و بعد پیش کم است  
بعید آن سنی گزشت دور است  
ترا از سنی خود و ارمان  
کرا و کاست خوف که بر جان بود  
در طعنه از بی خود سر بر است  
نخواهد است ناز ناز بانه

هر که در این است  
هر که در این است

کس که در این است  
کس که در این است

کس که در این است  
کس که در این است

کس که در این است  
کس که در این است

کس که در این است  
کس که در این است

کس که در این است  
کس که در این است

سرای لایق و لایق با لایق  
سرای لایق و لایق با لایق  
سرای لایق و لایق با لایق

ترازش درخ	چربک	هرستی تن و جان	تو پست
راش ز قاص	بفرزد	پوشی نبود	انزوی چو پند
ترا غیر از تیریز	دش	دیگر از جو	خوبه نیش
اگر در جشن کردی	کفر	حسب تو شود	عالم یک با
توی در درستی خود	مفسد	توی فقط	و صدت بعد
قیسنمای عالم رو	طیارت	زان کوی چو شیطان	سپهر کیت
زان کوی مرا خود	احتیاط	تن من رک و جانم	سوراست
زمان جان بست تم	نهاد	بهر تصیف بر من	زان نهاد
ندانم کن رتشر	پرسی	بمیان وقت شمر	هنسی

که این خستارای مرد  
کسر کرد ابو با بذات  
مطل

سرای لایق و لایق با لایق

سرای لایق و لایق با لایق

سرای لایق و لایق با لایق

سرای لایق و لایق با لایق

سرای لایق و لایق با لایق

سرای لایق و لایق با لایق

سرای لایق و لایق با لایق  
سرای لایق و لایق با لایق  
سرای لایق و لایق با لایق

چو بخت کز سپهر	نابود	کوندا که خستار	رنگ بود
کسر کرد ابو در خود	نیش	بذات خویش	سنگ داشت
که را دیدی تو اندر	جسد	هر یکدم است	دمانی بافت پنجم
که را از صحنه	جمله	هر ماند از جمله	تا بجا بود
مرتب با قوسل	مرتب	بزرگ حق	والله جان
نور حق شمس	اندر برجا	ز صد خویش	پروان سنی
ز صحن خویش	پرس این قدرت	وز آنجا باز دولت	کاهر قدرت
هر آنس راه	بهر غیر جبر	بفرموده گو مانند	کلمات
خان کان کبر زوان	اهر از گفت	مردان نهادت	احسن از گفت
بافت از نسبت	مجازت	نبرد خود	چفت لود از است
نبرد تو در وقت	افرد	ترا از بس که	بر کردند

سرای لایق و لایق با لایق

سرای لایق و لایق با لایق

سرای لایق و لایق با لایق

سرای لایق و لایق با لایق

فصل از قطع بویان

سرای لایق و لایق با لایق

کتابخانه عمومی  
موزه و کتابخانه  
جمهوری اسلامی ایران

توضیح  
این کتاب در کتابخانه  
جمهوری اسلامی ایران

کتابخانه عمومی  
موزه و کتابخانه  
جمهوری اسلامی ایران

کتابخانه عمومی  
موزه و کتابخانه  
جمهوری اسلامی ایران

کتابخانه عمومی  
موزه و کتابخانه  
جمهوری اسلامی ایران

کتابخانه عمومی  
موزه و کتابخانه  
جمهوری اسلامی ایران

تقدیر بجهت دانای برحق  
مقدر که پیش از آن از تن  
یکی بفضله نزلان که عطا  
دگر در نصیب نوزد صفای  
عجب تا آنکه این از زکات ناز  
مرا بیدار نمیشد که معلوم  
جانب کبریا که لایست  
چه بود اندر ازلی ای نازل  
کسی گو با خدا چون چه گفت  
در از پس که پس از چه چو  
خداوند بر همه در کبریا است

مادامه

سر او در خدای لطف و قدرت  
گراست آدمی را صطوری است  
بزده هیچ چیزش هرگز از خود  
ندارد خستاری که ناز  
نه ظلم است این که عین علم و عدل  
شیرت زان سبب تکلیف کرد  
چو در تکلیف حق جز شوی  
بگفت زانکه در زخمش  
بر جانب پدرش در رضا  
چه بگفت آنکه لطفش حاصل  
یک در بیاتش سر نطق حل

توضیح  
این کتاب در کتابخانه  
جمهوری اسلامی ایران

کتابخانه عمومی  
موزه و کتابخانه  
جمهوری اسلامی ایران

کتابخانه عمومی  
موزه و کتابخانه  
جمهوری اسلامی ایران

توضیح  
این کتاب در کتابخانه  
جمهوری اسلامی ایران

کتابخانه عمومی  
موزه و کتابخانه  
جمهوری اسلامی ایران

کتابخانه عمومی  
موزه و کتابخانه  
جمهوری اسلامی ایران

کتابخانه عمومی  
موزه و کتابخانه  
جمهوری اسلامی ایران

کتابخانه عمومی  
موزه و کتابخانه  
جمهوری اسلامی ایران

بهر چه در علم از آن دریا  
بهر چه در علم از آن دریا  
بهر چه در علم از آن دریا  
بهر چه در علم از آن دریا

بهر چه در علم از آن دریا  
بهر چه در علم از آن دریا  
بهر چه در علم از آن دریا  
بهر چه در علم از آن دریا

تشریح

شینه من که اندام  
شینه من که اندام  
شینه من که اندام  
شینه من که اندام

لحمه که از طرف  
خاک خورفان که از  
کمان را در آن  
و در حال از آن

تعمیر آن  
در آن  
در آن  
در آن

در آن  
در آن  
در آن  
در آن

بهر چه در علم از آن دریا  
بهر چه در علم از آن دریا  
بهر چه در علم از آن دریا  
بهر چه در علم از آن دریا

بهر چه در علم از آن دریا  
بهر چه در علم از آن دریا  
بهر چه در علم از آن دریا  
بهر چه در علم از آن دریا

بهر چه در علم از آن دریا  
بهر چه در علم از آن دریا  
بهر چه در علم از آن دریا  
بهر چه در علم از آن دریا

در آن  
در آن  
در آن  
در آن

در آن  
در آن  
در آن  
در آن

در آن  
در آن  
در آن  
در آن

در آن  
در آن  
در آن  
در آن

در آن  
در آن  
در آن  
در آن

در آن  
در آن  
در آن  
در آن

این کتاب را در بیان احوال و احوال اعمال  
و در بیان احوال و احوال اعمال  
و در بیان احوال و احوال اعمال

در بیان احوال و احوال اعمال  
و در بیان احوال و احوال اعمال

اصل خلق نیک است عدالت  
پس از وی صفت عفت است  
حکیم است که در ارت کفایت  
کسی که تصف کرد و بدین چا  
زکات باشد شحان دل آن که  
نه کز بر باشد و نه نیز  
بفقر شهرت خود کرده مستر  
شده همچون خمود از وی شده  
شجاع و صفا از دل کتب  
ببر او شش از جن نه  
عدالت هم شتر ذات ارشد  
بدار ظلم از آن خلق کنو  
بمه اخلاق نیکو در بیان است  
هر از احوال و احوال اعمال  
باین چون صراط مستقیم است  
زهره جاش بر قدر حجم است  
باید یکی و شری سوی و شمیر  
نه روی کشتن و بودن بود  
عدالت چون یکی دارد ز خدا  
همین صفت است این اصدا در ا  
بزرگ عدل و شری صفت است  
از آن در ما جز خیر نیست

در بیان احوال و احوال اعمال  
و در بیان احوال و احوال اعمال

فصل در بیان احوال و احوال اعمال  
و در بیان احوال و احوال اعمال

در بیان احوال و احوال اعمال  
و در بیان احوال و احوال اعمال

در بیان احوال و احوال اعمال  
و در بیان احوال و احوال اعمال

در بیان احوال و احوال اعمال  
و در بیان احوال و احوال اعمال

اصل

این کتاب را در بیان احوال و احوال اعمال  
و در بیان احوال و احوال اعمال  
و در بیان احوال و احوال اعمال

در بیان احوال و احوال اعمال  
و در بیان احوال و احوال اعمال

در بیان احوال و احوال اعمال  
و در بیان احوال و احوال اعمال

در بیان احوال و احوال اعمال  
و در بیان احوال و احوال اعمال

در بیان احوال و احوال اعمال  
و در بیان احوال و احوال اعمال

در بیان احوال و احوال اعمال  
و در بیان احوال و احوال اعمال

در بیان احوال و احوال اعمال  
و در بیان احوال و احوال اعمال

در بیان احوال و احوال اعمال  
و در بیان احوال و احوال اعمال

در کمال عدالت و انصاف  
 در کمال انصاف و عدالت  
 در کمال عدالت و انصاف  
 در کمال انصاف و عدالت  
 در کمال عدالت و انصاف  
 در کمال انصاف و عدالت  
 در کمال عدالت و انصاف  
 در کمال انصاف و عدالت

چنان که ظلم شد و در رخ میا  
 جزای عدل نور رحمت آمد  
 ظهوری که در عتدال است  
 ز جسمه او که در فصل تیز  
 بسط الذات را مانند کرد  
 نه نمودی که از ترک چه است  
 چو آب و گل شود یک باره صاف  
 چو باد تیره به سوی در کانا  
 شعاع جان سوی تن وقت تبدیل  
 اگر چه خوب چرخ چارین است  
 طبعها غصه زود جویت  
 بهشت آمد بهشت عدل را جا  
 جزای ظلم لمن وظلمت آمد  
 عدالت جسم را قصر العاکر است  
 مرکب چهره شود مانند یک سپهر  
 میان این دو ان چونند کرد  
 روح در وصف حسیت بر است  
 رسد از حق بد و روح ضا فی  
 در او کس و فروع عالم جان  
 چو خورشید درین آمد تیشیل  
 شمس نور پذیر زمین است  
 کواکب کرم خنک و سرد در نیت

غصه جسمه از وی کرم و سرد است  
 بودش روان چون شاد عدل  
 چو در تعبیدش از زنگان بر افش  
 گنج حسنی هفت در دیون  
 از ایشان پدید آمد فصاحت  
 ملاحظت از جهان بی شالی  
 بهرستان نیکنی علم زد  
 کمی بر شش حس او شهور است  
 چو در شخصیت خواندش فصاحت  
 ولی و شاه در ویش پیمبر  
 درون حسن روی نیکنان صحت  
 نیند و سنج و سبزو آل و زرد است  
 در نی حاجت دولت کفایت و اصل  
 خنک نفس کربک است عاقبت  
 جهان نفس کل داد کاپین  
 عدم و نظر و خلاق صحت  
 در آمد سپهرند لا ابالی  
 همه تریب عالم همسر و  
 کمی بطن تنغ آبدار است  
 چو در نطقت گویندش فصاحت  
 همه در تحت حکم او سخن  
 نه آن حسن است نه آن صحت

عرض نهشته کان جماعتی است  
 عرض روی عدم مابذات سعادت  
 هر چه روی رخسار کان نیست کرد  
 کل از روم ز مکان نیست کرد  
 جهان گشت در هر طره العین  
 عدم کرد و او حق زبانی  
 دیگر باره شود پیدا جهان  
 بهر لحظه زمین و آسمان  
 بهر عشق جوان و کهنه پیر است  
 بهر دم اندر او مشرب نشیر است  
 در پیس زهره عمرت سینا  
 در آن لحظه که سر سیر در آید  
 دیگر طاهره البهره نشیر است  
 هر چه بود نوم عمودان یوم این است  
 زان این بسی فرقت زمان  
 بنا و آنکه خوردا گرفتار  
 نظر گشت در غضب و حال  
 کند در عشق و روزنه سال  
 اگر خوله در بهر سنسور بدانی  
 ترا هم است مرکب زهر کانی  
 زهر چه از جهان در زرد با لای  
 شش در تن و جان تپید است

جز از حق تر نیاید دلربا  
 هر شکر نیست حق را در خدای  
 کجا شدت دل مردم براید  
 هر حق که که ز باطل میناید  
 موافق شناس از همه جای  
 زده نشین پروان نه پای  
 حق اندر کت حق بین و حق دن  
 حق اندر طبل آبر کارستان  
 چه عزت کند او را ز کفر سرور  
 هر چه کت کند ز بهر کار است  
 بود بهر کور کثرت بردن  
 در از صحت نه از جگر در رفتن  
 وجود کل کثرت کت ظاهر  
 در او در صحت جز نیست سیر  
 چو کل از هر ظاهر است بسیار  
 بود از جنبه خود کت مقدا  
 نه خسته را جب آید جز هست  
 که کسی کرد او را زیر دستی  
 نذار و کل و جوهر در حقیقت  
 در او جنبه حاضر است حقیقت  
 وجود کل کثرت واحد آید  
 کثیر از هر کثرت سنسور

از هر کس که در این عالم است  
 در این عالم در این عالم است

از هر کس که در این عالم است  
 در این عالم در این عالم است

آبی

جهان چون کشت یک شخص معین  
 تو در کشته چون آن آتر اتن  
 نه گونه نوع این زامات است  
 یکی هر لحظه وان جرب و است  
 هم زانها مات خستیا است  
 سیرم مردن مراد را خطاری  
 چو مرک در زندگیا باشد مقابل  
 نه نوع آید جی شوره نه منزل  
 جهان را اینت مرک خستیا  
 هر آراد هم عالم تو داری  
 ولی هر لحظه یسکودو بندل  
 هر آنچه کرد و اندر خسر پیدا  
 ز تو در نفع یسکودو بریرا  
 شمر تو هم ز زمین و آسمان است  
 حیات انجم و خورشید جان است  
 چو کوه است شو انهار و سخت است  
 ناست سوی و طرفت درخت است  
 منت در وقت مردن از دست  
 بلور و هم زین روز نیست  
 ذراع نغمه و جان تیره کرد  
 حواس سپو انجم خیره کرد  
 لکن

مشت کرد و از حوی سپو دریا  
 تو در وی غرق گشته پسر پدا  
 شود از کجاش ای مرد سیکس  
 زستی اشوا انباشم رکنن  
 بهم چیده که در وقت با ساق  
 بهمستی شود از نعت خود طاق  
 چو روح از تن بگفت جدا شد  
 زینت قاع صفت صفت لاری  
 بدین سوال بشه حال عالم  
 هر دو در چشم منی در اندم  
 بعضی است و بقر حسیه است  
 پاش جلد در سبع السان است  
 بگذر من عیسا فانیان کرد  
 لفظ خلق جدیدیم عمان کرد  
 بو پاکار اعدام در عالم  
 چو خلق و بعثت نفس بن آدم  
 امش خلق در خلق جد است  
 اگر چه است عمرش بدید است  
 ایست فیض فضر حق تعالی  
 بودارشان حول زرتنج  
 از آنجا بود پاکار و کثیر  
 در انجا بشود هر لحظه تبدیل

پو عیان کرد در پیراهن تن شو چو سیرنگ بر ریش  
 تبت بر ایکنی کدرت جبهه در او چو آب صدف  
 بر پیداشد آنجا ضیاء فردخان آیه تبس لیرا  
 دگر برفق عالم ضیاء شو ضاق تو جسم و شخص  
 چنان کز قوت غصه در چپ موالیدت کانه گشت پیدا  
 بره اخلاق تو در عالم جان کمر اندر کرد در کایه  
 تعین بر نفع کرد زینست نازد در جهان پاریستی  
 نماند کز تن در در حیران یک رنگی بر آید غالب جان  
 بویا کس چشم تو چون دل شو صفر ظلت صدف کل  
 کند هم نوحی بر تو تجسد نیچی بخت حق را تعالی  
 دو عالم را همه یک رسم زلف تو ندانم تا چه سستی کز تو

و لیکن چو لبت بنصرت دنیا بقا کبر لحو در درار عقی  
 ز چو سیرنگ بر کهنی با نصرت در عالم در درار سنسر و صدف  
 وصال اولین عین ستمی است مراد کز غنچه اله هفت  
 بقاسم جو آه یکن بجای کان بود سیر چو کن  
 نظر هر چون بوی برفق ظاهر در اول سینه عین حسه  
 هر آنچه ان بقوه در این دار بقضایه در آن عالم یک بار  
 ز تو فصل کار دل گشت صادر بدان کردی با چند قار  
 به باری اگر نفع است اگر ضرر شود نفس تو چو سیر خسته  
 بعبادت حالها خور کرد بخت سیر خسته بر کرد  
 زان آن رفتن ان پشماره وزان ترک کردانه بشمار  
 بره افعال و احوال خسته اسود کرد ز زر در حش

۱۶۶ کورد در آن

تکسم برهم چه بود بدیش  
 ظهور صفت صفتش در پیش  
 زهر برت زهر لذت زهر حق  
 زهر دل زهر صفت زهر ثوق  
 خوش آمدم در باغشیر بشم  
 غمی نطق و دریش بشیم  
 نه دین غمی عقل نه تقوی نه ادراک  
 قادت و حیران بر سه حالک  
 بهشت و عور خلدت چه پسند  
 در پیکانه در کت غزلت بختی  
 چو درت میدم خوردم از آن می  
 ندانم تا چه خولم تا پس از می  
 قدیم و همش در نسیم چون جدا  
 در این عالم تا آن یک خدا شد  
 قدیم و همش در نسیم خود صبرایت  
 در استرک قهر و ایامینت  
 همه آنت ران مانده عفت  
 خزر و جسمه اسم به سما  
 عدم هر چه بود کردیم حملات  
 در جو زرقه در کت لاریت  
 نه آن این کرده و نه این شود آن  
 همه حال کرد بر آنت

همه حال بودم که آن

جهان خود جمله ام اعتبار است  
 چو آن نقطه کمانه در سر است  
 بر یک نقطه آتش کمان  
 که پند دایره از سعادت آن  
 حیرت می آید اله را  
 بقدر خویش اینرا زبان جدا  
 چندت دارم در این کجمن خالک  
 چه با صفت در کشتن حملات  
 عدم مانده کسی بگویند تا  
 همه کثرت نیت کثرت پیدا  
 ظهور خستاد در کثرت  
 شد پیدا از قسود کمال  
 در جو هر یک چون بود  
 در حد نیت حوشته است  
 چه جوید از زرخ در زلف و خط حال  
 کسر کمانه صفات است احوال  
 هر آن سپری که در عام عینت  
 چو عکس از آفتاب آن چنانست  
 جهان خیز زلف و خط و خطا با است  
 در هر چیز کمانه خیز سبک است

تجسس که جمال و که جمال است  
 رخ و زلف آن معنی را مثال است  
 صفات حق تعالی لطف و مهرا  
 رخ و زلف بان رازان و پهرت  
 چه محسوس آید این الفاظ سوسع  
 تخت از بهر جوسند برضوع  
 نذار و عالم معنی نهایت  
 کجی پذیر او را چشم نهایت  
 بر آن معنی که شد از ذوق پیدا  
 کجی تفسیر لظفر یاد در را  
 چه اهل دل کند تفسیر معنی  
 مانند کن تفسیر معنی  
 در محرمات از آن عالم چو سیاه  
 در این چو فصل وان مانند دل آینه  
 نبرون خود الفاظ مودل  
 بر آن معنی فاقد از وضع اول  
 به محرمات خاص از عرف عام است  
 چه دل ز عام کان معنی کدام است  
 نظر چو در جهان عقل کرد  
 از آن لفظها را نقد کرد  
 ثاب را رعایت کرد  
 چوری لفظ و معنی کتابل  
 حاصل

دلیل

وقتی شپه کانیست ممکن  
 ز جستجوی او سیماش ساکن  
 بر این معنی کسر را بر تودق نیست  
 در صفت مذکور پنجا غیر حق نیست  
 ولی تا با خودی زینهار زینهار  
 عبارات شریعت را کند و آ  
 که خصمت اهل دل را در سه حالت  
 فادش کوی پس دیگر دولت  
 بر آن کس که شناسد در سه حالت  
 بدان وضع الفاظ دولت  
 ترا کزینت احوال حویا  
 سر کافورب دانند ز نقد  
 همبازی نیست احوال حقیقت  
 نه هر کس باید احوال نفیقت  
 کز آن آید دست ناید اهر تحقیق  
 مر اینرا کف باید تصدیق  
 بگویم وضع الفاظ و معانی  
 نور الهیه که ظاهر بدین  
 نظر کن در معنی زری رعایت  
 لوازم را یکایک کن رعایت  
 بوجه خاص از آن شپه میکن  
 ز دیگر وجهها سر میکن

چو شد این فاعده بگر معتر  
 نایم زان مثل چو دیگر  
 مگر از چشم شاه بیت پسته  
 رعایت کن لوزم را بد بخا  
 چشم خوات چاری رستی  
 ز لعلش رفتی در تحت استی  
 چشم اوست دلنات و محرز  
 ز لعل اوست جانها جمله ستر  
 چشم او همه دلها بگر حوز  
 لب لعلش شفای جان پها  
 چشمش کر چه عالم در نیاید  
 در مرز گرد مردها نواز  
 در میجاگان را چای نواز  
 بشو خفت و هر دایب در خاک  
 بدم داوون زندانش بر افکند  
 از زاده غمزه دام دوانه  
 وز زهر کوشه منی نشد  
 غمزه نید استر بغارت  
 یکه بیکه بازش هم است  
 چشمش خون مادرش دایم  
 ز لعلش جان نه برش دایم

پایان

غمزه چشم او دل سیباید  
 بستره لعل در جان سر فراید  
 چو از چشمش لبش جوی کنی  
 بر این کوید که نه آن کوید آبی  
 غمزه عالیله کار ز د  
 بگره بر زبان جان سر نواز  
 از او یک غمزه و جان داوون  
 در او یک بوسه و استادن از ما  
 کلج البصره شسته عالم  
 ز نفع صبر پداکت آدم  
 چو از چشمش لبش اندیشه کرد  
 جهان پرستی پسته کرد  
 چشمش درین بد جمله است  
 در او همه آید از خواب است  
 وجود با همه سرگشته با خواب  
 چو نیت خاک ابارب در باب  
 خود در در زان صد گره سنگفت  
 در تصنیع علی عنبر چه گفت

برال و جواب

صدی زلف جان بس در آ  
 چه ش بر گفت از آن کین سر آ

ز روی زلف خود صد روز شب کرد  
 بسی باریچهای بوالعجب کرد  
 کل آدم در آن دم شد محسوس  
 که دارد بوی آن زلف معین  
 دل ما دارد از نقشش نشانی  
 که خود ساکن نیست کرد زمانی  
 از او هر لحظه کار از سر گرفتیم  
 ز جان خویش تن دل بر گرفتیم  
 از آن کرد دل از نقشش شوش  
 که از ریشش دلی دارد بر آتش  
 رخ آنچ مظهر حسن خدائی است  
 مراد از خط جاب کبیری است  
 خوش خطی کشید اندر کونک  
 که از اینت بیرون خوب روی  
 خط آمد سبز زار عالم جان  
 از آن کردند ما شتاب حیران  
 ز تارکی نقشش روز شب کن  
 نقشش چشمه حیران طلب کن  
 حضور از رتق نام بد نشانی  
 بخور چون خط شرب زنده کانی  
 اگر روی خطش بر من نبوی  
 بدانی کثرت از رحمت یقین

پیس از من حدیث زلف چین  
 مجبایند بخیر مجابین  
 ز نقشش ز تیر کفتم سخن دو شش  
 سر نقشش مرا کف فراموش  
 گری بر راستی زو کشت غالب  
 وز او پیش آمد راه طالب  
 همه دلهما از او کشته سلس  
 همه جانها از او بوده مغفل  
 معلوم صد زان آن رسو  
 نشیک دل بیرون اخلاق  
 اگر زلفش در ارفش ند  
 بعالم در یکی کافه نماند  
 و کجکه از او شپسته ساکن  
 چو دافتم می شد چپه  
 بشوخی باز کرد از تن او  
 اگر بید شد نقشش چه غم بود  
 که کر کم شب اندر روز نشود  
 چو او بر کار و آن عقل ره زد  
 بدست خویش بر روی کرد زد  
 نیاید زلف او یک لحظه آرام  
 کهی نام آورد کای کند نام  
 کهی نام آورد کای کند نام

دول

الذی

ز نقش باز دانه کار عالم  
نقش بار خانی ستم مهتم  
کسی کو خطش از روی نکو دید  
دل من روی او در خط او  
که رخسار او سبع الثانی است  
که هر سه فی از او بحر سعادت  
نهفته زیر هر سوسه از او با  
هر زمان بحسب علم از عالم راز  
بین بر آب قد عرش رحمان  
ز خط عارض زینای جانان  
بر آن رخ نقطه حشر بیست  
در اصل هرگز دور محیط است  
از او شد خط هر سرور عالم  
وزو شامخ نفس و قلب آدم  
از آن حال دل پر خون تبت است  
ز خطش حال دل پر خون شد نیست  
چو هر نقطه حال سماء است  
بصورت در بنام هیچ گرفت  
که زان نازل ره بر روی زمین است  
چو نقطه بنو امر از صدر است  
ندام خال و عکس دل است  
و یاد دل عکس خال روی زیبا است

اعلی خال

عکس خال او دل کشت پیله  
و عکس دل آنجاست هویدا  
دل اندر روی او ایادت در دل  
بمن پوشیده تا این روز منقل  
اگر است این دل با هر عکس خال  
چرا پیشد خسته محض حال  
که چون چشم مجروحش خراب است  
که چون زلف او در خط است  
که در شتر آن از روی ماه است  
که تار یک عین خال سبزه است  
که مسجد بود کاه کشت است  
که می چونخ نو کاهر بهشت است  
که بر بر بود از مغسم افداک  
که گرفت بزر تو دوه خاک  
پس از زهد درع کرده و کربا  
شراب شمع رشت هر اطلب کار

روال جواب

شراب شمع تا هر راجه سیرت  
در هر صورتی او را تجلی است  
شراب شمع و خرق نور عرفان  
بهین تا هر که در کس نیست بین

شراب انجیر جابجاست صبح  
 بوشت فسرغ نور در دوا  
 زشت بدرد دل بوشر شراب  
 شرابش آس و شمعش شجر است  
 شراب شمع جام نور است  
 ولی شاهد همان کات کبری است  
 شراب شمعش بد جسد صحت  
 مشغول زنده بازی خسته  
 شراب بخودی کوش زبانه  
 مگر زدت خود بانی آمان  
 بخور نماز خوشت داران  
 در جوقه در دیار  
 شراب خورده جاش در مری است  
 پاک چشم بهم حور است  
 شراب اطرب با غرور جام  
 شراب خور ز جام و به باقی  
 شراب هم آن بر بو کرکوش است  
 در دست زینت دستی  
 کسر کافه زور گاه حق دور  
 جاب طلت در است زرز  
 در بخور زاران خود است

در آدم زار طلت صد مدد  
 ز نور پس ملعون ابد شد

در آدم زار طلت صد مدد شد  
 ز نور پس ملعون ابد شد  
 اگر آینه دل را زدوده است  
 چه خود را پند اندروی چه سود است  
 ز ریش پر توی چمن بر روی افت  
 بی شکر جاب بر روی افت  
 جهان جان بر او شکل جاب است  
 جابش روی را جاب است  
 شده در عقل کل حیران و بدوش  
 قاده نفس کل را حلقه در کوش  
 همه عالم چونیک خفته است  
 دل هر ذره پسته است  
 خرمی و ملایک است جان است  
 همه است زمین است آسمان است  
 فلک کمر بسته از در درگاه پری  
 هواد دل بایسید یکی بوی  
 ملایک خورده صاف از کوزه پاک  
 بجرعه ریخته در وی بدین حال  
 عنصر کشته زان بجرعه سرخوش  
 فلک که در آب که در شش  
 زنجی جبهه افکار بر خاک  
 بر آید آدمی باشد بر اعدا

عکس ازین زهرده جان کت  
جهان خلق از او گشته دایم  
یکی از برادرش فصل آ  
یکی از خیمه کت صادق  
یکی دیگر به به یک با  
کشیده جمله دانه دمان با  
در است یهستی را یک با  
شده فرغ ز زهد شک و طامات  
خلاقه باشد ز زور را است  
نشانه داده اند از خرابات  
خلبات از جهان است

ز تابش جان افروده روان کت  
زخان و مان خود برشته دایم  
یکی از رنگ فشر قیل که  
یکی از یک صراحی گشته عشق  
خم و مخم نه و سانی و میخوار  
زهر در یاد دل و رند سر افروز  
فرغمت یافته ز فرورده کت  
گرفته اند به سپهر خلبات  
خوگرفت اگر خود پارس است  
در الرقبه سقاط الاضفات  
مقام عشاق در ابله کت

فکر

خرابات آشیان مرغ جان کت  
خراب آتیه خراب از خلبات  
خرابات کت بچند و نهایت  
اگر صیقل در امری شتابی  
کردم از راه بیاد و باس  
شراب بخور در سر کت  
شرابی خورده به یک بی لب و کام  
حیث باجرای شمع و طامات  
بیاورد در زرد و او  
عصاره کرده و پیچ و مرکب  
بیان آب معرفت از خیرات

خلبات آشیان مکان است  
در صحنه ای عالم است  
نه آغازش کرد دیده نه عیانت  
نه خود را و نه کنس را باز یابد  
بمده ز زمین و نه نیز کافر  
بترک جمیع خورده شکر  
فراغت یافته از رنگ و از نام  
خالی خلوت و نور کلمات  
ز ذوق نیست در خانه  
کرد کرده بر روی جسمه را پاک  
بباید است خوبی از ابره یزاد

کی از سر خود در عالم نماند  
که از او سیاه بر روی او  
که در سماع شوق جانان  
بهر نغمه از طرب شیشه  
سماع جان خسته صورت قضا  
ز سر پرده کشیده دل ده توی  
فرشته بدان صاف و برق  
یکی پیمانه خورده از مصرف  
گرفته دانه زندان خست  
چه شجر و میدی این چه قدرت  
اگر در تربت باشد در که رسد

شد چمنش طران کردن فضا  
که از سرخ زود بر سر دار  
شده بی پای سپهر چون چرخ گردان  
بدو وجدی از آن عالم رسیده  
در هر چه سر شکر است  
مجدد گشته از هر رنگ و هر بوی  
بهر رنگ سیاه بسوزد از زرق  
شده زان صدف صحرای زار و صاف  
ز شجر و میدی گشته پر از  
چه جابر زهد و تقوی زین چه شکر است  
بت در زمانه رسد ترا به

لایق

بت در زمانه رسد در دین گوی  
بت انچه نغمه عشق است در حدت  
چو کف سر و دین بوقایم هستی  
چو اشیا است ممترا سطر  
نگو اندیش کن امر و حاصل  
بدان کابرد و تعالی خالق را دست  
وجود آنجا که هر محض خیر است  
مسئله که بر بنیست هر چه است  
ز که شرک زنت آگاه هستی  
نمیرد از زنت اند خلق ظاهر  
ز هم کرد زنده بنیست حق پنهان

بم که نکت و کز به صیت مسه گوی  
بوزن از بسن عقد خدمت  
ثوبت عین بت پرستی  
از آنجمله یک بت بهر خسته  
بهت از زود هستی بت طلب  
زینکه هر چه صلا کشت زینکه است  
اگر نترست در هر آن غیر است  
براستی هر دین در بت پرست  
که در دین خود کوه گشته  
بهین عقلی از اندر شمع گما  
شروع از زود زود است مسله

را سلام مجاز گشته پزار

درون هرتی جانیت پهان

ایمته کفر و تسبیح حق است

چه سیکریم که هر رفت دوم ز رنک

بدان خوبی رخ نبوت را که از راست

امور که در دوسم او گفت هم او بود

یکی پین یکی کوی یکی دین

نمین سیکریم این بشه ز قس

نشان حضرت آمد عقده زنا

بشد اهر و انش را سوال

سیان در بند چه مردان بری

که را کفر حقیت شد پدیدار

بیز کفر ایمانی است پنهان

و ان من شیی گفت اینجا چو است

فدر سم بعد با جات قمر اله

کشتی بت پرت از حق میخواست

کنو که در دو کوفت و کز بود

بدین قسم که اصل و فرع ایان

نقارت نیست اندر خلق رحمان

نظر کردم بدیم اصل هر کاه

زهر چهره سر بر رضع اول

در آ در زره او فوالهدهی

الشی

بخش علم و چون کائن عبادت

ترا بر این کار آسید

پدر چون علم <sup>عقال</sup> مادر است

نشد بد پدر است نکی نیت

نظر کن ترنا و شطوط

دیان هر چه سزای ارباب همرا

ز پیش لعین به سهارت

که از در در است آید گاه از نام

ایمرو دگر در احوال <sup>پنهان</sup>

شاپست امام در پستی تو

کرامات تو که در خود است

زیدان در با کوی سعادت

اگر چه خلق بسیار آسید

بقره لعین است احوال

سیح اندر جهان پس از کفر

خاک نور سبب کرامات

همه سبب است در ج کرامت

ثو پیدا هم ز ران خسوق عادت

که در دل نشیند که در اندام

در آرد در تو کفر و فسق عیان

بد و لیکن بدیناکی رس تو

رسد عدنی دین و عو خیر است

کسر کور است باقی استنای  
 نیاید هرگز از روی خود  
 همه ردی تو در خلق است زینا  
 مکن خود را با این عمرت گرفتار  
 چه جاسج بیکه فسخ کردی  
 چو با عاصه شینی مسج کردی  
 بلاکسیج با عاصه سرور کار  
 هر از فطرت شو تا که کون  
 تلف کرد بهرزه نایین عمر  
 کونی در چه کار است این چنین عمر  
 محبتی تقب کردند تیش  
 خیرا پر او کرده زهر ریش  
 فاده سرور اکون بجل  
 از این شسته مردم جمله بر حال  
 نکرد حال او چسکه نه  
 فرستاکه در عالم زنه  
 زنه با این امر و حاس  
 خوار که ناشی است حاس  
 چو خواجه قصه خسته زبان کرد  
 بچه نیز خایر نمیشی بیان کرد  
 مانند زبانه زرق آرزو  
 نیدار که در جاس شرم

همه احوال

همه احوال عالم با بر کنه است  
 اگر تو قلی بنکر چون است  
 خصم شکت آن فرزند طلع  
 در او باید پیر با صدا طلع  
 کنتی با شیخ خود کرد در تر اینچ  
 خیرا که خوبی است از تو خسته تر  
 چو در او لایعروف است من این  
 چکونه پاک کرد از ترا شسته  
 و کرد در دشت آن باب خود بود  
 چکیم چون بود نور علی بود  
 پسر که نیک در او نیک نخت است  
 چو می زنده است در دخت است  
 دیگر شیخ دین که کرده آن که  
 ندانید نیک از بد نیز سیک  
 میر علم دین آرضن بود  
 چراغ دل ز نور آفرین بود  
 کسر از مردم علم آفرخت هرگز  
 ز کجاست چراغ آفرخت هرگز  
 مراد دل همی لید که نیک کار  
 به ندم بر بی نیش زنا  
 نه زان مغرور ز شهرت مزوم  
 بی دلرم ولی زای است عام

شکر کم چو کسیر کم درین کما  
دگر باره رسید الهام از حق  
اگر کس نبود در ممالک  
بودیت آخر علت ضم  
ولی از صحبت ناهل بگریز  
مگر بسمع با عبادت عبادت  
زرت در عرض تجرید دریم  
خاسته دست در جان است  
ز روح اله پیدا گشت این کار  
هم از اله در پش تو جان است  
اگر با خلص ز نفس نارت

خونم بهتر از صورت به بسیار  
هر حرکت یکم از ابرو درق  
همه خلق از دستند اندر جهالت  
چنین لای جهان و اله علم  
عبادت خواهر از عبادت پیروز  
عبادت تکی یکی مگذر ز عبادت  
خلوص از رتبه تقصیر دریم  
هر سیم رخ بقا را آسپاس است  
که از روح القدس آمد پیدا  
هر از روح القدس در روی لا  
در آلاء و جناب کس در هر است

۲۰

هر آنکس که در محراب چمن ملک  
بجوهر سطرین سیر خوانا  
چو گشت او بالغ در سفر شد  
عاشق تر از چون ام غفلت است  
از آن گفتند عیسی کاه سدا  
تو سبب جان پر سو پر شد  
اگر خواهر کردی مرغ پرواز  
بدونان ده بر این نیای غذا  
نسب چه بود ز سبب اطمین کن  
به سخن سیر هر کوفه فر شد  
هر آن نسبت که پید از زهد است

چو روح اله بر چرم خاک  
ببر و ما در اندر کلام در  
اگر مرد است سر لا پیشد  
تو فرزند و پدر آبای علوم است  
که آسپاس پر در ام بالا  
بد فرستند هم زمان بدر شو  
جهان جیفه پیش گر کس انداز  
هر جز نک را نشاید داد مردا  
بحق رو آور و ترک نسب کن  
فغان سب نقد وقت کشد  
ندار صاحب جز کبر و نخوت

اگر شهرت نبودی در میان  
 چو شهرت در میان کارگزاران  
 نیکویم که مادر پادشاه  
 نهاده قصی را نام خوا  
 حد در خوش فرزند خوانی  
 مراباری بگو تا خال عظیم گیت  
 ریشانی که با تو در طه بقند  
 بگوی جد اگر یکدم نشینی  
 همه فسانه و افول بند است  
 برودی و از زبان خود را چه مردان  
 ز سر از یکدقیقه ماند محمل  
 اگر شهرت نبودی در میان  
 چو شهرت در میان کارگزاران  
 نیکویم که مادر پادشاه  
 نهاده قصی را نام خوا  
 حد در خوش فرزند خوانی  
 مراباری بگو تا خال عظیم گیت  
 ریشانی که با تو در طه بقند  
 بگوی جد اگر یکدم نشینی  
 همه فسانه و افول بند است  
 برودی و از زبان خود را چه مردان  
 ز سر از یکدقیقه ماند محمل

میان

حقوق شرح از زینار مگذار  
 ز روز نیت الایام غم  
 حسیف ز زهر قید مراب  
 ترا تا نظر غایب  
 چو بر سیر ز نیت کسوته غیر  
 نیدانم به عیار هستی  
 بت در زمانه و توست  
 اگر خولم که کردی بند و خاض  
 بر خود را ز راه خویش بر گیر  
 با نفس ما چون هست کافر  
 ز نو هر لحظه این تازه کردن  
 و یکن خوشتن را هم مکنند  
 بجاکند چون عیبر مریم  
 در آرد و برین مانند رباب  
 در کوه سجده آن عین در است  
 شو به توبه صدق در  
 خلاف نفس کافر کن درستی  
 اشارت شمه ترک نارس  
 همای برای صدق و خلاص  
 بهر یک لحظه ای از سر گیر  
 شود خیر من ایان طاهر  
 همان شمشاد شمس

بسیرایان بود کف زاید  
 ریاضت و ناموس بگذارد  
 چه پسر ما تو از کف فریدی  
 بجز دوش زهر آسارو کفاز  
 بت زرب که زرت ظاهر  
 کند از جمله دلمارا زین  
 زهر سطر جلا که نغمه خوش  
 زهر قمر در در زینک باه  
 زود در خانه است سبب  
 و کرد بهم که در محکا  
 رود در هر سه چون است سوز  
 ز کف است آن کرد ایسان فراید  
 پهن خسته در بند زنا  
 اگر مودی بد دل را بر روی  
 تیر ز زده ده دل یک با  
 از زود است آن در در ظاهر  
 کمر کرد بنفش کابوتر  
 ز زود زهر خنده ز راه آتش  
 کسب بخود در صد معارضه  
 که افرو صوفرا فنه  
 به کمل ز در در یک مرد آگاه  
 هیه از در در هر سه  
 به مجری

نقش زاید آن چار کشته  
 خرابات از بشیر کشته  
 همه کار من از وی شد تیر  
 دلم ز زایش خود صحت داشت  
 در آمد ز دم آن بت سحر کا  
 ز زود صحت جان کشت روشن  
 چون کردم در رخ خوش کفای  
 مرا تا که از شیدا سانس  
 بین علم و زهد و کبر و پداشت  
 نظر کردن برویم نیم عشر  
 علی محکم رخ آن عالم آرای  
 ز خان و مان خود آرزو کشته  
 سجد از شبر ز نور کشته  
 بدو دیدم خلاص از نفس کافر  
 بعب و تخت تیسر و پداشت  
 مرا از خواب غفلت کرد آگاه  
 بدو دیدم که خود کسب م  
 بر آمد در میان صائم آری  
 بر شست دست اند ز نام و ناموس  
 تو را از من سید از که و ادشت  
 هم از زود ز در است سله طرا  
 مرا با من نمود اندر سله پای

سید شاد در بر نام از خجالت زلفت عمر و نام بخت  
 چو دید آناه که ز راه چو خوشید هر بریدیم ز راه خود ای  
 پکی پس از پر کردی داد در آت مریش درین حال  
 کون گفت روز پزند بودی نقش کجی همی فرد روی  
 چو شد سیدم آن پس نه را پاک درفت ام رستر بر کاز  
 کون نیستیم در خودی استم نیشمارم نه محمود نه ستم  
 که چون چشم لرد درم خمرش که چون زلف اباشم مریش  
 که از روی خودم کمر از روی او در چشم من  
 از آن کس کرم شده با نهادم نام لورا کسش روز  
 در از زلف دل کله شکر است نه آن کس که در کف است

زبان کس

Handwritten marginal notes in Persian script, likely a commentary or continuation of the poem's theme, mentioning names and events.

زبان کس از جگر کویا عین کس از جسد بی  
 نام کس که چشم دل یکید نه با خیزد از پشتر این شک  
 بی منتول معلول حقیق مصر کرده در علم حق  
 چشم کس که در راه خار که کلهما کردد از چشم تو خار  
 نشانی پشتر شناسی است شناسی حق در حق شناسی است  
 عرض این جسد آن تا که کند با عزیز کردیم رحمت برادر با

نام خویش کردم سپید

الی حضرت محمد کرد ان

نام کس از رخ خورشیدی رحمة الله علیه در شب غنچه در از چشم شهر رخ نام کرد  
 نو چهار از بجز حضرت زین العابدین در در اسطوره بر کله کویا در کس که در در

ماعی کس



تشیل ادراک بصیرت بر سطره نور دیگر چون شعاع صورت نبتد و با آنکه شعاع در <sup>طریق</sup>  
 در آن حالت غیر مریلا نیز طایفه الفار آن کشند نور که بر سطره ادراک شعاع <sup>نور</sup>  
 قیاس یاد کرده نور علی نور بندی از من است بر بصیرت معرفت حق تعالی است  
 فطرت است که وجود سبع حالات فطرت تغییر نیز فطرت الهی فطر  
 انش جمعا و لا تبیل یخفی الیه ذالک الدین لیسیم حقیقه چون بر <sup>نور</sup>  
 و اهل الصدور حسن الصدور اعلمه لیه که الذی حسن کل شیء خلقه صدر حسن  
 ظاهر است در این آیه و اسلام صبغه است صورت حسن نفس <sup>نور</sup>  
 آن ایمان است از یک کتب فی قلوبهم الا یان فرغ هر بیت عام لازم هر <sup>نور</sup>  
 الذی حسن کل شیء خلقه ثم امرهم ان یرجعوا الیه فیسئلوا عن نبوت و کفر  
 بر تریها حقیقه معرفت هر بیت در وجه خیر لیسیم با عارضه تعین متبع تروق است  
 از جهت خرد و از جهت معرفت از جهت کمالی و مامن و ائمه الامراء خدایان <sup>نور</sup>

49  
 نبی حمت جبر و ب بر عذاب جز به خط استرا در صراط استقیم است <sup>نور</sup>  
 و آن را فی صراط استقیم در <sup>نور</sup> تعدد حکمت و طرق بر وفق تعینات عدد غیر <sup>نور</sup>  
 و کبر <sup>نور</sup> صفت و منهاجا ستر نازک محیط خطوط طرق نقطه استنهاج سترت که  
 عین سترت جانت سترت اول از کثرت سترت و الله تعالی محیط حقیقه  
 همه هر بیت چهار ریشی بر وجه محیط هر که ام جهت حرکت که زوری محیط <sup>نور</sup>  
 قدر الله المشرق و المغرب فانیما تولو فقم وجه الله ان الله واسع عظیم محله لازم <sup>نور</sup>  
 از عباد که تعین از معرفت هر طریق که واقع شود مخصوص کرد و بر آن <sup>نور</sup>  
 بهتر بود و قضایک الا تعبدوا الا ایاه و جمله عابد حق باشند و کل له عابد <sup>نور</sup>  
 حقیقه چون در ظاهر است ظهور از امر نهایت رسید صفات <sup>نور</sup> اسما <sup>نور</sup>  
 ظاهر اعراف نبض خاص و بی صفت ضایع صا در کثرت و اذا اخذت <sup>نور</sup>  
 نبر ادم از ظهور سم و زینهم و شمسهم مع نفهم است بر یکم قابل جبر <sup>نور</sup>

جواب سوال مقدار انوار صفت از انچه بندگان شاره را می شود و بر سر هر  
گفته شود که سعاد و روقی بسد معاش بود و در سده متری فی خلق الرحمن من تفاوت  
یا حسن الدینا و جم الخسه حکم کلی دست رحمتی کل شییی باب دوم در خصوص صفات  
و بیان مقام علم چون گفته شد در ادراک هستی جزو کلی است و هر چه در این مقام  
که در مقام ادراک هستی کلی نظیر است ادراک است جزوی بود این مقام معرفت است  
نقص اولم کیف بیک و الله نور السموات و الارض و من عرف نفسه فقد عرف ربه  
گاه عکس این بود که مقام علم است و آیات واحد شریکیم آيات اللان و  
نفسهم بحسین و فر نفسم افلا تبصرون بلکه شریک این خبار را در این قسم در ادراک  
با فہام اوقرت مستند ادراک ادراک است که حکمت بعثت است این کلمه بیان کرد  
انسانیت تذکره کل انما تذکره حقیقه نفس ادراک فطری یعنی معرفت بسیط و غیر  
تخصیص حاصل محال است بلکه تصور جابان سیرود و از انچه فرموده بگذار از انچه

در ادراک

متمم ادراک ادراک است بر سطر آیات بدین سبب نظر آیات حواله فرمود  
که یفکرون فی خلق السموات و الارض قل انظر الی ملکوت السماء و الارض  
ادراک چیزی جزئی یعنی معرفت غیر ادراک ادراک یعنی علم که آن بسیط است  
ساده تصدیق است ادراک ادراک است ادراک بسیط دیگر زاید و نقصان بیان میکند  
تصدیق است تصدیق بر ادراک ادراک است ادراک بسیط دیگر زاید و نقصان بیان میکند  
ادراک است که نسبت موجود با عدم یعنی ظهور در مظهر محل امور عدمی و اعتباری است  
در این صورت است که گفته شود و حقیقت است که نسبت به امر حاصل بر کار مقام در حقیقت  
با ادراک فطر را اینست کان الانسان واحد فبعث الله الی سنین بشرین و انزل  
نیل چون آتش در سنگ است و این موه و درخت در دانه است این صفات هم علم  
در نفس است که در ادراک را اسباب است که در این علم مذکور است حقیقه  
چنانکه نفس ادراک که معرفت است متعصب عباد اضطرار در رحمت عام ادراک

در علم است ستم عبادت خیار سی بر سلوک و حمت خاص است با خلقت  
اولی بعدون مظهر این حمت مظهر حمت عام است که با کمترین رؤف رحم حقیقه  
سده این نوع کثرت عبارت از کثرت و بعد عدم است تعظیم انبسی است کثرت  
نموده و الابدین این نسبت تعیین مقام وحدت است و کثرت خفیف تر است  
رنگ خیر تا یک یقین حقیقه حاصل کامل در وقت استماع تمام معرفت اگر علم در  
که از رده کدو اس و اضافی صید شود موجب گردد که تمام آن تر از یک نظر الی است  
فرع چون شل شود همه از یک حکم یک مرتبه محال صیال با بات نزل کند اعجاز الی  
کبری بود و میان جله آن بر نظریه اجمال ممکن نشود که فاجی الی عب و ما و حقیقه غایب  
عمر ادراک ادراکی بودنی ادراک ادراک عدم ادراک در این مشهور است  
نزدیک بود و نزدیک و از آن وجه که با عدم ادراک جهل غفلت ماند و حدیث انوار  
و حسب ستم ایضا و هم روق و ستم نزدیک بعد از ایمان نیت از تمام کثرت شرک خیر  
کرد

مرتفع گردد و فانی مدرك ادراك در مدرك انچه است ظاهر شود يوم تبدل الارض  
و بطوری اسماء کفی لکل الملک با لوازم از شش رو که در کتب افاضت غیر ان  
و ندای حقیقت در بر کوشش بهر شش بهر شش که در ملوک الیوم و از خلای فانی  
صدا خیزد که له الوحده التها رتبه عقدا که ادراک این شهر است محراب حمت  
نیز خیر و کج چون که است نیت الالان و طبعه نمرودی نیت مرزوات  
احول بهر از آنکه تصرف در بطنه استهانی غیبه است در شخاص و از این کلمات و این  
امور سی است و در عالم خلق است ادراک عالم امر و ای این است کیف ادراک مالک  
و هر که در آن جمله نمره است الا لخلق و الامتبارک الله رب العالمین زمر نیت از کتب  
در لایستی فیه ملک معرفت و لایستی برسل ستم نزدیک کمال نیت از روی نیت کثرت  
فان اباهم الامم يوم القيمة و نیت در وحدت که بفرقه ملک معرفت  
قوت و در نیت نیت است در روز ایشایه نور ستم از افاضت نیت

متفاوت که مخالف از وجه وحدت کثرت است که در میانی طلبها  
تراویس که مضمون ذات الهی و از غایت تقصیر ذات الهی که تدریجاً در  
وحدت نبوت است قل انکم تجنون و بعد از آنکه  
بزار ضعیف است که با رسد از وحدت به سبب فرض رسد و اما که با  
انکه در وجه نبوت محض در بعضی امور مانع می شود و بحقیقت مساوی خود کرده که در جواب  
مختلف در غیر نبوت عالم اسپین اتفاق افتد هر آنکه علمان تعلیم و نیز افرات  
و بیک دقیقه از آن دایره ظهور عالم اسپین که مظهر اسم جلال است  
کمال نبوت و صفای مظهر ولایت نام ظهور آن جامع مختلف دایره ظهور  
در متابعت اعلیٰ اسلام محض است و صورت مختلف در جهات است  
افکار و اصل یک اساس قرار گرفت و جمیع حکام اگر چه مظهر نبوت است  
در سناک لایحه لغیر کرده و دقیقه چون عارف برین قرار تحقق که بعضی  
به اینه دیگر

پروا می گیری استغاضه نور کند از نبوت خارج است یعنی که در که تصرف خارج همه در  
نفس است صفت نفس عرف است که فرمود و کلیم ما سطر در اینه لویسه و دیگر  
برای ولایت ره است سواد حال عارف ضلال جهت در مقام به پسر و  
مطلق است و من یضلل فلن تجده که وی است در استنزاک ادراک ادراک نبوغ  
بر بطون از شد ظهور نبوت است سنی بظهور حق ادراک عدم ادراک نبوغ بطون  
از شد بطون نبوت است سنی مابین و خلق سپرز و جهات است در وجه ظهور در اول  
و آنکه و ظاهر و باطن هر سه ظهور وجود است و بطون عدم وجودی عین وجود است  
در غیرت وجود عدم و عدم نبوت و عدم نبوت عین عدم است که و اینه سان  
و عدم نبوت و ظاهر وجود است با عدم پس آنچه نبوغ محض خلقت در  
حق است بر او محضی و مقرر مستیع است و الغالب علیٰ هر جمیع الهی  
ظاهر که در ظاهر است از ظاهر باطن کرد و در اول طریقت است از هر

که ظهور بطون او حقیقت بکلاف ظهور بطون جلیس از ظهور ظاهر بود بطون  
باطن و بطون و ظهور حقیقت متحد است مع الله فایده تبارک صورت ظهور هر ظاهر بود  
استی ظاهر از هر ظاهر است پس استی از نبی استیما اول و ظاهر است و از نبی ظهور  
ظاهر است اول و الا حقیقت دیگر ظهور قیوم مفهوم هر یک از اول ظاهر و ظاهر  
در مضافاً به ظاهر عین باطن است چون عین بطون کنند ظاهر عین هر ظاهر  
در هر است و عین بطون استی در هر ظاهر و عین استی ظاهر حقیقت تبارک  
و هو العا هر فرق بوده حقیقت حقیقی بر حقیقت بر هر ظاهر است استی ظاهر  
هر ذات را که هر است از غیر بود باقی وجود که از هر بود هر غیر بود و هر ظاهر را الله  
بطون حقیقت هر است پس بر هر ظاهر ظهور هر ظاهر اول جسم در ظاهر ظهور  
شهر ظهور بود و هر ظاهر استی علم شمس آنچه مفهوم این در هر است از این است اگر  
زینکه از یک جمله آیه قدر لکان البحر ادا العقل الله حقیقت ظاهر و ظاهر اول را

چون از غیر ظهور هر است که بعضی از ظهور بطون عالم استهلاک غیر و است ظاهر است  
اندر اسم ابد و ظهور صفات تبارک است غیر صفات لطف و قهر بطون و در ظاهر  
معنی تبارک و صفات جمال تبارک است اسم تبارک بحلال و الا کرام و انوجه دیگر ظهور  
یافت ظهور ظهور امان کفر و روح چه خلق الموت و حیات حیدر الظلمة و نور حقیقت و ظهور  
آخرین محیط است وجود است چنانکه را هر در هر درش کرد و بودی نقطه اول مجموع  
از غیر ظهور هر که در هر ظهور خلا و در هر ظاهر و از هر ظهور هر در هر خلاف است و از هر  
آدم الا اسماء کلها و انما استی حقیقت بر هر ظاهر است ظهور هر ظاهر که ظهور هر  
مقصود از هر است از لکن علم غایب بود و استی مقدم است بر وجود ظاهر هر ظاهر  
باب سیم در ظاهر هر است آن پان سده در هر ظاهر ظهور هر که مانع او را  
ظهور از در ادراک قیوم ظاهر است و ضلله العلم و کلا در ادراک هر ظاهر هر  
با خارج هر ظاهر که آیه اتفاق تفسیر است این هر ظاهر است و انما حقیقت

لایزال الالباق وبقیه نمانده هر رشتنی غایت ریشتر در مانع ادراک بود چنانچه در  
نموده نیز در انجا که گفته اند نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند  
عدم ممکن نماند ریشتر که چون است نسبت با قرص شمس سیم ایماش و الافاق فی  
سیان نماند و نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند  
صد در است و در کرب سیان و در صد حال و نظیر صد در هم از انجا که صد در هم  
الارک کیف در نظر و الا خالق شارت شرف علت فاعل است بشر اصراری  
طین با دمی فاو سویه و نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند  
پوشیده نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند  
نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند  
انجا که نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند  
نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند  
نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند  
نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند

بود العباس از او آید و حق حقیقت ظهور وجود جسم ذاتی در حمله الانان حقیقت  
چون است بصفتی تصفیه بعد آمد و توجه وجه فبر شود که غرض غایت پهلای کلیه  
اول جدول در انجا استنق صدرت حقیقتی بصدرت کرد که نفع روح شاد بدان است  
در وجه فبر جسم غیر خلیفه ام آمد و محمد عرض بود و سجود که فجد الملائکه کلهم جمعون  
نماند انرا که وجه علی الطیفیه است از کت تخت نماند قاب در سیر حرارت  
در زمین صبر کرد و در انجا نماند در دردت و انجا در سیم در انجا حرارت  
نماند عدال سیر انجا انما انا علم و نماند نماند و از ان وجه زمین انجا نماند  
نماند و نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند  
انصاف خرد در ک صورت نماند و علم ام الله سمار کلها انصاف  
عبارت در حقیقت انجا نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند  
نفس نماند و انصاف انصاف نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند

در علم سیم

که علی سماء را عکس از زمین است چنانکه در کتب کتب در خود لدر رک  
و او در رک الله عکس و در و در رک علی سماء و او سواد احدی معانی  
در حقیقت حد غیر در ظاهر و این ظاهر است از این است که در سماء  
در وجود حد است از این است که فضا لفظی مطلق که در غیر سماء  
است و در غیر سماء است بر سماء در تقدم سماء بر نفس خود لدر رک  
پس در غیر سماء لفظی لفظی لفظی لفظی لفظی لفظی لفظی لفظی  
حقیقتی اعتباری است و جهت غیر و در راه ما در سماء  
در کتب و الی غیره فاعده لفظی لفظی لفظی لفظی لفظی لفظی  
انها غیر که در سماء است سماء با حد است در لفظی لفظی  
از لفظی و صفات غیر صفتی بود از معنی الفاظ و جمله مفاهیم  
در صفات الی سماء لفظی لفظی لفظی لفظی لفظی لفظی لفظی

واحد است

به حد است واحد است و الی غیره از قید سماء است غیر سماء  
از است غیر سماء در کتب لفظی لفظی لفظی لفظی لفظی لفظی لفظی  
اند و سماء در مفهوم است یعنی سماء در سماء در سماء  
ظاهر مقتضای غیر است است سماء در تقدم جمعیت هر دو در الی غیره  
غیر هر لم لفظی لفظی لفظی لفظی لفظی لفظی لفظی لفظی  
مشیح است و چنان سماء اعتباری که عدم است ممکن و لازم است در غیره  
کتابه ظهور وجود اعتباری در کتب از اعتبارات هر که حقیقت است  
کل سماء لفظی لفظی لفظی لفظی لفظی لفظی لفظی لفظی  
عدم در حد است خود لفظی لفظی لفظی لفظی لفظی لفظی لفظی  
وجود در کتب ممکن موجود خود لفظی لفظی لفظی لفظی لفظی لفظی  
عین خود است من جهت هر چنانکه گفته و از کتب خود بحسب امر خود

لازم نباید نود نباید که نود غیر بهم است بونیت خاتمه ظهور در  
 در اعداد و فرزند است بغيره بر نه عدد و نود جامع زینت و در صورت  
 و در مقام بجهان نرف است شمه نوده شود با بجم و کثرت ممکن امری است  
 اعتبار عقل بر روش خویش از ادراک وجود و عدم هم در دهر برگزید چو  
 نهایت ظهورش را که بهر طور کف است حکم که بران اعتبارات را در خارج  
 وجود نیست جسم جسمانات در خواهر و عراض از امر اعتبارند که در حقیقت  
 خارج از در کثرتش عجب القاب تا به هیچ فرا تصفراشم چون حقا حقیقه  
 وحدت چون تعیین شد نقطه کثرت و از سرعت انصاف تجد تعینات مشابه  
 خط صورت است و باز از تجد تعیین خط صمی پد اشم و از تجد تعینات صمی کثرت  
 مصور شد و از تعینات موافقه زمان در رسم آمد و کثرت موافقه غرض  
 نمودن گرفت کسرا ببقعه بحسب الطمان ماء تلخیص و بحسب اختلاف

و بحسب اختلاف در صورت است کثرت و کیفیت و صورت بکسب مختلف نباید باز بر صحت  
 رایت صفا کرده و کل کل عمل علی شاکله حقیقه کثیر کثرت قیام است بر وحدت که به  
 ادوات و باز بر یک از زینت کثرت از روی کثرت و وحدت محیط بود چون در صفت  
 در وضع و محمول پس ظاهر و کثرت و وحدت اعتباری نبود از اعتبار در صورت  
 و اختلاف از خواص کثرت است امر عدم بود ماری فرضی الرحمن من تعاد ظهور  
 حقیقه ظهور وحدت و کثرت بحسب سبب و وقت هر بود که کثرت و وحدت  
 و وحدت فریب سبب حقیقی یعنی عدت ظهور حقیقت وجود در وحدت و کثرت در حقیقت  
 بر وحدت واقع آنچه سبب سبب تصدیق است الذی حسن کل شیء حقیقه  
 حقیقه اجزا بر وحدت و اتفاق در حسن ظاهر سبب عدت و اجزا بر وحدت آن تعینات  
 نود و تعدد در ظهور وحدت است در اول ظاهر و در سبب کمال در واقع  
 بعد از نوع هر جز است بظهور آن که لا بر وحدت کثرت ضرورت و حسن صورت کثرت

حسب الطمان

لطیفه عشق مجازی که افراط محبت است جز آنست که در مطرب زین صورت مند  
 که آینه دل و که موصوف است بعت ایمن رضی و سما و لکن یعنی قاعده ای  
 جز بصورت حسن نام مستغرق کرده و همین عشق بود از غلبه چون صورت مشرق  
 مجاز بود یعنی تعیین را بوزانده بی مرخصت اغیار محبت خود بخود عشق باز و این را  
 حقیقت گویند تخم و تخمونه و اسرار است بحال که گفته در رساله هر دو است با هم  
 طلب کرد با ششم در تعیین حرکت بحد و تعیین بحسب مضار و انبیا اندر عشق  
 العرض یا غیر زانین بحسب مضار پس غیر الوجود و عدم طالع شتاق عدل  
 نام و محرک مگر فطری و الا خود اندر عدم است بابت جواهر که در بحال تحسبات  
 در هر مرتبه بحسب حقیقه ظهور است سزا تعیین در زمان از بدینها است  
 در هر طرفه العین لا اله الا الله در صیرورت و در زین خویش مگر میگوید و با دراک غیرت  
 آیات او مانند نبر جاری خطر مند نماید همچنان که بعضی مکان بر عت سزای آن ظاهر

چه برین از جسم از جسم محیط که ممد مکان است در حرکت مستبدر مقصود خفا می خرد  
 مگر که در شبیهت که مکان مجموع اجزای آن جسم است و نیز حرکت از ضرورت است  
 از آنکه خروج از وقت بغير طریق بزرگ صورت نه بند و مگر تصور شد و مگر عدم در سنگ  
 پنهان در زمان مکان حرکت در آنرا نه لیکر و ضرورت بود جهات و غیر این که  
 بر این دقت هر روز که ممکن است که هر آنکه خردی را از مکان حرکت با هر یکی از جهات  
 این نبر است غیر از نیت اول و هر یک در آن بحسب سیر خلق تعیین و جوی  
 و عدم حاصل بنماید و غیر را محسوس و مقدر زمان مکان در باید بل هم در  
 من خلق جدید چنانکه آفتاب و کواکب انبیا باقیع در هر آنرا اول غیر به مشرق  
 و مغرب است حقیقه هر چیز که بحسب طالع هر نزدیک است تعیین طالع هر است چون  
 با جواهر و جواهر نفسی عالم کون و فلك انبیا بنیاد عین نیت با جواهر و جواهر و اگر چه  
 انقدر غیر مشرق است بر تقدم خرد و مرتب بر آن باشد مگر که محرک است هر که ام  
 در از او در هر طرفه

که از او در تراقه حرکت می کند و او ظاهر تر می آید که حرکت قیامی نفس مرکز است  
 فلک طلسم جمله حرکات که کفنی بد و مفوض است و دایره خستین است هر که است  
 و با ضرورت حرکت هر ی تابع حرکت مرکز است و گویند که حرکت افلاک جهت بیست  
 لغز است حقیقه شرف در رتبه است از جهت نظیرت علم و قدرت و احدیت  
 و آخرت اول فصاحت کلف کرد زیرا که چون فیض از بند نازل فرماید باقی  
 و مطرب بر وجه صورت نه بند و در ظهور هر یک از اینها هر قدر است و چون بر تکیه  
 بنیست و کثیر نفس و دعوت بسا و صورت بند و یا اینها از دل بیخ ما نزل الیک  
 ربک رزق سده هر یک از جزویات است تحت توحید ظهور هم خاص دارد و است  
 کما از وجه هر ظاهر بذات متحد اند که در صورت جمله لفظ الله است لاجرم هر یک از ذرات  
 وجودی که قوه منزه است بحکم رب جزئیات ذات معین ظاهر کسب  
 و اسباب است مقوم در حکم تکیف جبر و قدرت و حکمت تکیف آنهاست ظهور هر

در احاطه کلام

بحر غیر ضطرار بعد از تقطیر ذات معبود است و غایت است که حصه عدل  
 در بعد است از حصه الامت وجود است ممتاز که در دو عالم جوهر معنی با عدل است  
 عبادت را قدر الحق قدره حقیقه است از اینها در اینها و ظهور فانی در وجود حق تعالی  
 در حق خاتم آدم علیه السلام و عصرا دم زنده فقیر در حق نوح علیه السلام فحیینه من الکبر  
 العظیم و در حق حضرت ابراهیم علیه السلام فلما جن علیه اللیل را که گوی و در حق حضرت داود  
 علیه السلام و انما فتناه فاستغفر ربی و در حق ارب علیه السلام از ناد برین و در حق  
 حضرت سلیمان علیه السلام و القاع کریمه جسمه اثم اناب قال رب اغفر لی و در حق برکت  
 قال رب اظلمت نفسی اغفر لی و در حق خاتم المصطفی علیه السلام و تحفنا و نقد ما لله  
 بیده الایه و وضعنا عنک و زرک میرات حقه است حاج جولان است  
 و اعراض اول است از لکنه اعراض از فضال از جهت جبر است هر که است  
 و نیز تکرر و عرض نیده است بحر هر چه بر نفس الیک و در خلق مقدم بر عرض است

در علم است لطیفه قدر خیار را حاجت بود بوجوب الوجود مقدم از ضطرارت چرا که  
 مسرت بحق و قدر و اراد و دعی و هر یکی جهش به مال اسباب و علل محصوره شهر شود  
 دارد و محنت رود عین خیار خود عین ضطرارت است ریزه تر تعلق فعل نسبت به عین  
 بر مظهر وارد و این نسبت اولاً نسبت به ذات مجاز است در وجه اعتبار و هر نسبت از جهت  
 کلیه جمیع حقیقت و کرات و در کلام محمد فعد را به نسبت فرجه اولاً الیه و فر الیه نسبت  
 بظهر فرجه و قدر و حکم ملک الموت الذی کلکم و اعتبار هر نسبت با هم قائم بقدر هم است  
 باید که در مایه است اذیت بسکن آن در حقیقه محقق نمیگردد سبقت بتبعاً بقا  
 بر جبر و قدر رسم مجمع کرده و هر یک در سبقت بر جبر است و عدم تاثیر استقلال  
 قاصد فایات در و مانت بهادی العمر مانت بسبع و هر یک در شهرت است  
 در دیگر تفسیرش شمار بقا محض است و هر کدام در شایسته حرکت بهر از سکن کفر و کفر  
 بر رخا بعد از کفر و هر یک پس از عدالت شمار با حدیث جمع خانه فرموده در شهرت

یا ایها المدبر

یا ایها المدبر رقم فاند ریایها المذموم المبر حقیقه تو خد بیان تشبه و تریه است  
 در اثبات صفات حسیه و نفی صفات سلبیه امر است نه است تمام محرمی  
 پس کله شئی و این بیان نیز اثبات است و عقاید سالی جبر و اختیار را احصا  
 فن انه را احکام من سینه فن نفک قل من عند الله وان هر امر طریقی  
 فالعده خانه مطهر است بحکم بعد از قطع از او وجود میاید بعد از بدو در علم  
 الهی قدرت بعد قوت ارادت نیز در تحت اختیار مجاز از او جبریزد و بر مظهر  
 آنکه رفع صور عدم جبر و عدم جبر می که تمام نسیم است برسد که نفی عدم وجود  
 بقا در وجه که تعارف بقا بر زرفات و من بر کفر مع الله و خد سببه با اراده  
 بر چیز بوضوح شود و طغیر جعلت شیخ را و باید در این زمینه تمام محرم است صد الله  
 باب ششم در مساویان مشرب بر این که مساویان است از طهر و شرب  
 و مساویان نیز در شیخ که افاد اعدام است ظهور در شیخ در صفای

بهر صفات ارادت  
 جبر و اختیار را احصا  
 در این بیان نیز اثبات است

بحکم ظاهری که دلالت برستی را در این دو حال نیست این مخصوص نیست از روی  
نیست که در وقت از زهر متعین نشود در وقت حقیقی لازم که در وقت  
بقا که امر اعتباری از تکرار تعینات مشابه و مترافقه نموده میشود و در بعضی موارد  
فایده است و وجه استر و اما بقوت هر کل شیئی تا آنکه لایحه حقیقه بقا  
وجود است در رتبه ظاهر که حقیق لازم ذات وجود بود و در بعضی است و اما  
موقوف و قسم ارتعاع تعین مخصوص این لازم ذات تعینی است ما عند کم یفیدوا  
عذالیه باقی نمی بیند اما در نظر مثلاً بکن رمتع شود و اطلاق فایده می شود  
با آنکه فعل آنرا بخوانند و علم پیدا چون فعل خاک که در شوی پس بقا هم نه  
هر تعینی اما در مورد فعل اطلاق می کنند و اگر نه فعل را گفتند نه با حقیقه  
وجود و کلمات وجه بقدر و مظهر موافق بود اسم بقا در آن مظهر ظهور کند چه در  
خوبتر یعنی عالم کثرت مظهر و صحت حسن وجه بقا را در باز چون ظهوری

در ظاهر

در ظاهر غیر موقوف است شود فایده عدم مظهر است ظاهر شود که وجه عدم تواقی و عملی  
در این طور مظهر کثرت فایده عدم ممکن است فیه وجه رنگ در مجلد اول و الا لام  
مرفعیان دنیا حضرت از سوره که کیفیت است من با ت قد قام قاسم که  
بست اما در وقت که یوم بر روی بقا از آنرا بقا گفته شد تعین مظهر کرد و در بعضی  
سند از اشعار کلمات وجود حق فایض مطلق است و در باب الصدور به علت آن  
رمانا و پس در هر آن عالم معدوم می شود و در وجود مظهر حقیقت کبر بر رتبه حال اول  
آنکه در هر آن نیست بهر شخص واقع می شود و هر لکنه مخصوص است با طرف بهر آن  
بحسب تری و تکرار و احدی است و در بعضی کثرت است و هر آن سیم کثرت  
شما صفت و مخصوص بین نوع مظهر از یک طیفه اما قیاس کثرت است با حقیقت  
و انواع خاص بود زمان کثرت مظهر که رمانا است به الا کلیم بصیرا در مظهر  
اینکه مظهر که در هر یک است لایحه غیر المرض و اداسما کثرت را در آن

دلایله

آیه و اداسماء لطیفه چنانکه قوت طبیعت برده و سانس پیدا کند  
 و تعینات اوضاع و هیات بروق ظهور این نشانی عارض او می شود در عصر استیلا  
 انواع و اصناف بر او ایسکند و بخند که تصور عارض نماید خاصه در خواب چون بر با  
 مختلفه نظیر سکر و بچنان قوت طبیعت سانس نفی و بر در معالجه کفر ظاهر شود  
 در شب آن نشانی تصور مجسم شود بروق آن قوه از غلظت و غلظت در شب آن  
 و صور و هیات و اسماء آن در خصوص وارد است چون حور و قصور و طوبی در آن  
 در صفران و آثار با زاخدا و ان از نار و گرم و آتش و مالک و جبرئیل بر یکدیگر  
 با عهد و بر یک است بران بصاحب بصیرت پر شیده و از فضا که انوم صید  
 طهر اعمار خسر و اتمام بحب تراقی مطابقتات کثرت آن کوه کلاسیک  
 آن یعنی آفات و غیبت تراقی در اغر از افلاک است چنانچه است خردی  
 در غیبت اعدا که در شب در آن واقع می شود در هم دایم الرجوع و مکرر باشد

و هم فيها

و هم فيها خالده کثرت حقیقه احوال معالجات بقا حقیقتی که در صورت  
 بقا از ایشان بر شمع شده با آنرا برابر بود که صاحب عین خواهند بود چنانچه در انواع  
 انواع که از آن خسر و در هر صفت کفر بحسب حال هر یک از آنها صید می شود حقیقه و چون  
 از قوام هر که بقوت جمیع بر صفت همه بر کرات هر یک از اجسام خود چشم در شرف است  
 ادراک بنیات کمال ادراک خویش رسد در وجود و انصاف نه کمال ظاهر شود که در  
 در کلام محمد وجودی است از اینها با نظر حقیقه و معرفت فطری که لازم وجود است در  
 شود در صفت سار و اسمی از اسماء حسنه که شریف است با خط استغیم و هم در صورت  
 بهر آن چه تعالی نقطه اول در آنست که در صورت نه بند و نقطه  
 و صورت بخورد نه بداء و الیه يعود و الحمد لله انما الی الفرد الودود و قد فرغ من کتبه

نسخه شماره ۲۸ در صبح ۱۲۹۴

در تمام این کتاب در هر یک از اینها  
صداقت بی نهایت و نصیب خود را در هر وقت  
بسیار با خود نگاه داشت و اینست از اینها که  
این بی نهایت بود و در هر وقت بود از هر

۱

کتابی که در این کتاب است  
در تمام این کتاب در هر یک از اینها  
صداقت بی نهایت و نصیب خود را در هر وقت  
بسیار با خود نگاه داشت و اینست از اینها که  
این بی نهایت بود و در هر وقت بود از هر

از کتب سال بیست و نه و سی و یک  
که در این کتاب است در هر یک از اینها  
صداقت بی نهایت و نصیب خود را در هر وقت  
بسیار با خود نگاه داشت و اینست از اینها که  
این بی نهایت بود و در هر وقت بود از هر

در تمام این کتاب در هر یک از اینها  
صداقت بی نهایت و نصیب خود را در هر وقت  
بسیار با خود نگاه داشت و اینست از اینها که  
این بی نهایت بود و در هر وقت بود از هر

محمد زکریا  
کتابخانه

در تمام این کتاب در هر یک از اینها  
صداقت بی نهایت و نصیب خود را در هر وقت  
بسیار با خود نگاه داشت و اینست از اینها که  
این بی نهایت بود و در هر وقت بود از هر

63

63

بسم الله الرحمن الرحيم

فت خیر بر سر و جل که عاقلش بر لب برت بسکرت بد نعت بر نفسی که فرمود و حیرت  
و چون بر می آید منج ذات پس در بر لغز و دینت بود و است و بهر نغمی شکر می و حب  
از دست زبان که بر آمد که خند و شکرش بر آید استخوان او او شکر او قیل من جمادی شکر  
بنده همان به که تقصیر پیش عذر بدگاه خدا آورد و در نزد او در خط و پیش کس شود چه آورد  
باران رحمت پیش همه جا رسیده و خوان نعت پذیرش همه کشیده پرده نازش  
بندگان بجا و شش نذر و وظیفه روزی بختی بنگرند ای کرمی در از غرایب کبر و  
ترا وظیفه خورداری استان را کی گنی محرم تو با دشمنان نظرداری و شش با  
صدرا که ماوش ز مردمی که بستاند و دایه ابر بهاری را فرمهم تا بنات نات را در عهد  
زین پروراند و در خان را بختت نوز روزی قهای بسز در بر کرده و اطفال شاخ را بقدر و  
موسم بریح کلکونه شکر بر سر بناده و عصاره نای قدرت او شده فای شده و شخم خرما  
پس برش نذر است کرده ابر و باد و سه و خورشید و خاک در کارند تا تو

نایب آرزو غفلت بخوری همه از بهر تو گشته و فرمان بر در شرط انصاف باشد و روزی  
در خیرت از سر و کانیات و خدعه بر جهات و رحمت عیان و صورت آدمیان و همه در روز  
یعنی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله سلم شیخ طاع بر کرم قریبیم بسم بسم بلع اعلی بکلامه  
گفت له بجا که هست چمن خصمه صبا علیه و آله چه غم دیور است را که بر چه چون ترش استان چه  
باکت از نوح بحر ان ذره در او نوح گشتن هر گم که یک از بندگان که کار در پیشان در روزگار  
دست نایب باید اجابت بدگاه حق جز در حدی بر دهر و ایزوت لای در نظر که با شش بخورند  
باز اعراض کند با شش تصنیع در روز بخورند حق سبحانه و تعالی فرماید یا مکه که در اجابت تجویبی  
و بس نه غیر رفته غفلت به غیر دعوتش را اجابت که در چشمش را بر کرد و درم در زبیدی  
و عا در زبیده بر سر دردم گرم پس لطف خداوند کار کند بنده کرده است و در زبیدان که  
کعبه جانش بقصیر عبادت معترف که ما عبادت حق عبادت و اوصاف عید جانش بخت  
مرب که ما عرفان حق معرفت اگر که در صف روز فرزند پیدل از زینت و چگونگی با  
عاشقان کشتگان معترفه بر نیاید کشتگان آرد لذت عبادت که از صاحبان بر یک  
مرقت فرود هم و در بحر کشت استسوق شده چون از انانیت باز آمد که از صاحب  
بطریق بنا و کف از این استان که نور ما را چه همه آرد در کف در خاطر داشتم چون  
بر رفت هر رسم و از بر کتم بهدی به صاحب چمن رسیدم در کل جان است که در دنیا

Handwritten notes at the top of the page, including the number 64 on the left.

Handwritten notes on the left margin, including the phrase "بسم الله الرحمن الرحيم".

Handwritten notes on the left margin, including the phrase "صالح".

Handwritten notes on the left margin, including the phrase "بسم الله الرحمن الرحيم".

Handwritten notes on the left margin, including the phrase "دل را رسد حال دل را اندک".

قال در این کتاب  
 در این کتاب  
 در این کتاب

از دست رفت ای مرغ سخن ز پروردگار با روزگار  
 در طلبش بجز آنکه کال را که خبرش خبر باز نیاید  
 و ز هر چه گفته اند نشنیدم و خوانده ام جسم تمام گشت  
 مانده ام ذکر حمدی که در فواید حرام افتاده و صفت  
 و قصص آنچنانچه مشهور است همچون شکر بخورند  
 صفتش آنکه بلکه خنده از زبان و قلب در آید  
 شهاب عظیم آنگاه عظیم مظفر که در این بوکری  
 در آن خندان بود که در آن خندان بود که در آن خندان

باب اول در سیرت پادشاهان پادشاهان پادشاهان  
 ز با در دشت ملک و شام در آن گرفت و سقط گفت  
 از جان بترید هر چه در دل در در بگریه و صفت  
 او آنس از آن حال که در مغرب بصول علی الهک  
 یک محضه گفت ایچا از هر که که الفطین العنیز  
 و از هر خوی او در گشت و زردی که ضد او بود  
 جز آنکه سخن گفتن این در این کتاب را در این کتاب

در این کتاب

و گفت مرا آن دروغ و سپیدیه تر آمد از این که تو گفتی  
 بنا بر خشت و حکما گفته اند که دروغ نصیب آنکه از دست  
 کند در او که حیف است که بر خاک ایوان فرمودن  
 ابرار در ناموس دل از زهر همان فرین بنام  
 چون تو بودی و گشت چو آنکه رفتن کند جان یک  
 سخات یکی از آنکه خندان سلطان محسن و سلطنتی  
 صدها که نشسته بود که جمعه و بخواند بخواند  
 هم کردید و نظر میکرد تمام حکما از نصیر آن واقعه  
 تا و می کرد و گفت هنوز گمانت که کلبش با دیگران است  
 که همیشه بر روزی یک نشستن و آن پر لاشه را که پر  
 بخورد که در استخوان نماند زنده است نام فرخ و شیردان  
 نماند خیر کن از فرغان و غنیمت شمار زان پسر  
 ملک زاده را شنیدم که کاتب بود و خیر بود که برادرش  
 و استحقاق در روز نظر کرد بر بفرست دریافت و گفت  
 بقامت همه بقیات بهتر تو داشت و نظیفه و الفیدر حقه شمر

عندانه قرار و منزل قطعه آن شنیدم که لاغر و نازک گفت روزی با هم رفیق اب تازی اگر ضعیف  
بچنان از طبیعت خوبه بد بکنه بد و ارکان است پسندیدند و برادران باین برچینه نام دیگر گفته باشد  
حب و همش نهفته شنیدم که ملک را در آن مدت دشمنی صعب روی نمود چون در لشکر از  
هر طرف روی هم آوردند و قصد مبارزه کردند اول کمر که آب در میدان بهمانند آن پر کوفت  
آن نه از چشم که در جنگ پزیرت من آن نم کاندیدان خاک و خون پی نری کاکه جنگ در بون  
خوش بازمیکنند روزی در آن ریه که بگریز خون شکر می گفت و بر بسته دشمن زاری چند روزی  
کار دیده بینه سخت چون پیش بر باز که زمین خدمت پر سینه و گفت ای که شخصت جعفر نود  
تا در شکی هرگز نپذیرد از آب لاغر و نازک که از زمینان نه کار چو روی آورده اند چه سپاه  
دشمن بیستس جو سپاه اینان اندک چه عترت است که زگرند هر نفره زانی میگفت سردان  
بگویند تا جامه زانی پر نشسته خوردن را بکفنی از او ز ریه که در بیکار حکم کند شنیدم در دهان روز  
برایش طغیان یافته چون پیش بر که در چشمش را بوسه داد و در گذر گفت و هر روز نظرش کرد  
تا و لعمریه چشمش کرد و برادرش بر در حبه روزی در هر در طعش کرد و خورش از غرضه بر  
و در یک بر هم از پیر نه است دریافت روست از طعام بازگشته گفت حالت چه بهتر نه ای بزم  
و پهنان جایشان بگیرند کس نماند بر سر سیه بوم در چهار از جهان شو معده دم پادشاهها  
از این حال که هر دو اند برادرش را بخواند و کوشمال بوجهی و در پس بر کمر از اطراف با حصه

مريضه معین گردانید یافته بنیشت و زراع بر خوابت و رسم روز کار می است و گفته اند  
در ویش در کلیم بخندد و هر پادشاه در اقلیم کجند قطعه نیم نماند که خورد و مرد خدا بر دل در  
کنه نم در که ملک آفرینگر پادشاه همچنان در بند آید و در حکایت طایفه در زمان عرب  
بر سر کوه بنشیند بودند و منفذ کاروان بسته و عیبت بهران از نگاه ایشان هر عوبت در سطران  
منسوب بکلمه ملایمی مسیح از قلم که مرید است آورده بخدمت و طیار و ما دای خود خسته نمود  
بهران حمالک آن طرف در دلیق حضرت ایشان شورت کردند که اگر ایضا بخدمت بر این کار  
هر اوست نماند خدمت ایشان مستح کرده میشود در حشر که کنون کوفت پای تیری  
مردی در کیه ز جان و دشمن همچنان روز کاری جمع بگویند نش از پنج برکتی بر چشمه شایه کرفس  
چو پزیرت بد که نشنید پس فرا بجهت سخن بر این معرکه که یک را بچشم ایشان بر کاشته و هر  
کند نماند شد تا و قبر بر سر قوم را زنده بخدمت بقعه خا مانده شتر چند از مردان واقعه دیده و کاک  
از کوه بفرستادند تا در شب چندینان شدند شبانگاه که در زمان باز آمدند سفر کرده  
و غارت آورده سلاح از آن بکشند و خانم بنهاند نخسین دشمن در بر ایشان تاخت خرابی  
چندانکه پسر از آن در گذشت قوی خورشید در سپاه رفت در سن دوازده سال هفت  
مردان دلاوران از کین بد چشیده و دست ایشان یگان یگان بر کف بسته چون بنام  
شع جمله را بدرگاه ملک حاضر کردند همه را بکشتن اشارت فرمود اتفاق در آن میان حو

جوانی که میوه عفو ان شبیش نرسیده بود کسز هکتان عذارش تازه دیده و یلا از روزا  
پایتخت ملک را برود داد و در وقت بر زمین نهاد و گفت این پیر سنوز از باغ زندگان  
برخورده است و از زبان جوانی که یافته توقع از کرم عظیم و لطف خداوندی است که بجز  
خون در بر بند نیست که از آن ملک در از این سخن در هم کشید و موافق را فریض نماند گفت  
پرتویگان نیز و هر که چنانست تربت نماند را چون کردگان برکنند  
گفت نرف ویش قطع کردی از کبریت و بیخ پهلوان بر آردون ستره نشین  
و چو که آشن و افکوشن و بچه نگاه داشتن کار خود نه ان نیست ابراکاب زندگی باز  
هرگز ازش چند بخوری با فریاد روزگار بر کنده بر ما شک بخوری چمن زرد از این نشین  
طوبی و کرا پسند و حسن رای ملک آفرین خودم ز گفت آنچه چه زود دام ملک فرود و عین همکار  
و اگر در صحبت نان تربت یا فقر طبعی است که می یازیش نشن را مانده امید در است  
و صحبت عالی تربت بزد و خور خود نه ان کرد و هنوز طغیان و سرت نیز و خاد کرده  
در نهاد و ممکن نشد است و در حدیث آمده است که مامن مولود الاله و الله علی فطره الاسلام  
ثم ابوا و یهودانه و نصرانه و مجینه قطعه ببدان یارکت همس لوط خاندان پیرش کم  
نک صاحب گفت در چند بی یقان گرفت و مردم و طایفه از زمینان ملک با او در حدیث  
یازند تا ملک از آن سخن او در گفت و گفت بخشدیم اگر چه صحبت نماند

و از آن چه گفت زال با ستم کرد دشمن توان حیر و پشیمان دیدم که هر آب ز کمرش برود  
چون پیرانه شتر و بار برود و بچشم و زیر پیر را بنا ز نعمت پرورده و استاد او پیرش نصب کرد  
تا حسن خطاب در جواب و باراداب خدمت بگوش همه در آن خسته و در نظر ممکن پسند آمد  
روزی وزیر از شهر اخلاق او در حضرت ملک شمه گفت که تربت عاقبت در و سراز کرده است  
و بهر قهر از نیت او در بر رفته و خوی خود بدان گرفته ملک از این سخن تبسم کرد و گفت تربت  
عاقبت کرک زاده کرک شو که چه پادامی بزرگ شو سلا و بر این بر آنکه طایفه در پیش محمد داد  
پرسه رعه وقت بسته وقت فرصت وزیر را با دو پیرش گفت و نعت پیرش برداشت  
و در شماره و زوان گرفت قطعه شمشیر را از این بر چون که کس تربت نماند و کلنگ  
بدان که در لطف طبعش صراف نیست در باغ لاله روید و در شوره خوس قطعه زمین  
شوره سنبل برینید در و شخم عمل ضایع کردان کنونی ببدان کردن چنت و بد کردن  
با کین مردان حکایت سربک زاده را بر در سراسر غلش دیدم که حقد و کین سستی فهم  
زاید الوصف داشت هم از عهد خوئی آثار بزرگ در ضمیمه او پدا بالای سرش ز بونندی  
میفت ستاره بندی و بچشم قبول نظر سلطان که در جای صورت و کمال معنی داشت  
و حکا گفته که توانگر بنیاد نه مجال دوز که حقیقت نبال اینا جنس ملک با بر وجهی  
و بخیر تمم کند و در کشتن از سر پیاده نودنه دشمن حکمت چو مهربان بی حمت سوزق

مستحق هر آنچه می کند جمله بگفت ملک پرسید که موجب خصم اینان در حق تو چیست گفت دریا  
مرحمت خداوند را درام مکنه دشمنان را در خصم کردم هر خود را که در خصم برسد بنام با زوال نیست  
من و اقبال دولت خداوند را بنده با و قطعه توانم آنکه نیازم از زون کسر خود را بگویم که خود  
برنج در است بپیر تا بر هر ای خود کین بخت در از نقت و جو در ک توان است  
تو بخان بازو خواهند سلطان را زوال نیست و جا که نه بند بر دشت پر چشم چشمه  
آفتاب چه گناه است خواجه هر چشم چنان کور است و آفتاب سیاه حکایت  
یکبار از بزرگ عجم حکایت کنند که دست تظاول بر مال عیت در زگره بود و جو در است  
آغاز تا بگره خلق از نگاه بد طمش بجهان بر فتنه و از کربت جوشش را غرت گرفتند  
چشم عیت کم شد از شاع ولایت نقصان پذیرفت و غزیه تیر ماند و دشمنان از هر طرف  
زور آوردند قطعه هر که فریاد رس در صیبت خوله کور ایام سلامت بخواند وی گوش بند  
حلقه گوش از نواز برود لطف کن لطف که پیکانه شود صعبه گوش با در جوبس از کتب  
شانه میخوانند در زوال محکمت ضحاک باز و عهد فریدون بود ملک از زور برسد در جزیر  
کنج مال چشم ندانست چگونه مملکت را در تصرف گفت چنانکه شنیده خلق بر تبصیر گردیدند  
و تعویق کوه تا پادشاه میرفت و زیر گفت چون که آمدن خلق بر پادشاه است تو خلق را  
پریش و چو می کنی مگر پادشاه بر زور است بهمان به شکریان بود که سلطان به شکریان

ادری

مرد در ملک پرسید که موجب که در کدن سپاه در عیت چیست گفت پادشاه عادل باید بازو  
که داند در عیت باید آوری به لکش این نشیند و ترا این هر عیت بیت نکتد جو در پشته  
نه ناید زگره ک جویان پادشاه هر که طرح ظلم آنگه پادشاه در ملک نیش کند ملک را بندد  
ناصح موقی طبع ناید نه فرقه و بزندان فرستد و بهر زبان که نبر عین سلطان بنا عت بر جسته  
و بقا در لشکر آید و ملک موردی پذیرد و نهند قوم را زودت تظاول ادبی آنکه  
بفهم بریش شده برایش که از کینه داند و نود ما ملک از تصرف این بدرفت بران  
قراریافت پادشاه کرد و در دستم جزو است چه استند ازش روز نهم و شش زور آورد  
با عت صاع کی در جگ خصم این نیش از آنکه نماند عادل را عیت نماند حکایت  
پادشاه در کشتی نشست و غلام عجم با وی بود غلام هرگز در نماند بود و کشتی نماند که  
زوری در نهاد و زور براند اشاقا و چند آنکه ملاحظت کردند آرام گرفت ملک اعیش را در  
بج چاره نماند حکم در آن کشتی بود ملک را گفت اگر فرمان دهم من دور بر بطریق خورش کیم  
گفت نهایت لطف کردم شیخ بفرمود ما غلام را دست و پا بر بسته و در پادشاه نماند باری  
غلام غوطه خورد و بویش را گرفته کشتی آوردند در کمان کشتی رو بخت چون بر آید بگو  
قرار گرفت زلفت ملک اسپندیده آمد و گفت این چه حکمت بود گفت اول محزون  
شدن بخشنده بود و در سلامت را نماند است بخشن قدر عیت کسر و نصیبی گرفتار آید

اسیر ترانان جو بخش نماید سونق مرثی که نزدیک تر است جودان کجا  
 در رخ جو عرف از دور جان پرس که اعراف بیست حکایت هرگز گفته  
 از زبیران پر چه خط ویدر که بند فخر گفت خطای ندیدم و بگویم که جهات هر دو لای  
 پلکانت در عهد ایشان اعتبارت رسیدم در اینم که در خویش قصه پاک میکنند و من  
 قول حکم را کار کردم که گفته اند از آن که تو ترسد بر تن اطمینان اگر با او صد بر  
 بخت نه بنظر چون که با جو نوزد بر آرد بخمال چشم بخت از آن ما بر بار او نرسد  
 در ترسش را بگو بسنگ حکایت کی از نلوک هم بخور جو در حالت پری و امید نلوک  
 قطع کرده ناکاه دور از دور در که در آورده در فغان گفته را به دست خدا در کشیدم و در  
 اسیرند سپهر در عین نظر بکجا مطیع فرمان گشته ملک فخر سر در آورده و گفت ای من  
 مریت دشمن مریت یعنی در نشان ملک بر این امید بر این درین عمر عزیز زهر چه در دست  
 از دم فرزند که امید بسته بر که در چه فایده زانکه امیدت در خمر گزیده باز که بهیست  
 کوس رحمت بوفت دست جبر از چشمان و دایع بر کنیند اگر گفت در دست و در حد  
 باز همه تو دایع که بر کنیند بر این افلاک دشمن کام آخر از درستان که گزینید روزگار  
 بسته به نادانی فرزندم شاهد کنیند حکایت در بالین رب کیم علیه السلام معترف بودم  
 در جامع دیش کی از نلوک عوب که به در انصاف و مزب جو زیارت که بسیار در کجا

در پیش غمی بنده این خاک دیند اما که غم ترند محج گزند انکه رو بر من کرد و گفت از کجا  
 که بخت در دست نیست و صدق معاویه بن خاطر سر سراه گزینید که از دشمن صعب است  
 گفتش بر عین ضعیف رحمت کن باز دشمن قور رحمت نه بنظر باز توان توانا دوست  
 خطرات بجهت نیکین و ناتوان بخت برسد انکه بر افتاد کمال بخشید که در زیار در آید کسی گزید  
 بر انکه تخم بد گشت چشم نکی دست و دایع سپه بخت خیال با طبرست از کوشش بنه  
 بر دین آرد و در فعل بد و در که تو ترسد هر روز در ظاهر است مشورتی آدم اعضای  
 دیگرند در آفرینش زین که هر چند جو حضور بود آرد روزگار در حضور ما را هر روز  
 تو که تحت و گران بنظر است که نماند نماند حکایت در پیشی سبحان الله و عجب  
 بدید که حجج مزب یوسف را خبر کردند دور بخواند و گفت ای خیر بر این کن در پیش است  
 برداشت و گفت خدا یا جانش بستان حجج گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت  
 دعا خیر است ترا جمله مسلمانان را از زودت زودت آرد که م تا که بماند این آرد  
 بکه کار آید ت جهان در در مروت به که مردم از در حکایت کی از نلوک بی نصیب  
 پارس را بر سید که از جمعه عبادت ما که ام حضرت است گفت ترا خواب نیم روز نماند  
 انوقت خلق را نیاز در قطع ظاهر را حقه و مردم نیم روز کفتم این فتنه است تو باش برده  
 انکه خوابش بهتر از بندایش بخواند بزنده کانه مرده به الفتنه نماند لعن الله لمن

ایقظنا حکایت که از بوک شدم به نبرد عشرت روز که به بوج و در پایانی سی گفت  
مارا بجهان خوشتر از این نگذرت گزیند و بداندیش در کنس خیمت دروشی برینه  
در سر ما پر دست حصه بوشند گفت ای آنکه باقبال تو در عالم نیت کیم خیمت  
نیت غم ما نیت ملک را از این سخن خوش گنده صره هزار و نیا روزی بیرون  
گفت دامن برار در پیش گفت دامن از کی آرم چه جامه نزارم ملک را بضعف حال  
در رحمت زبانه گشت خلق بر آن منید کرد پیش فرات و در پیش آن شهر را ماند کردن  
تلف گوید باز گند و از در گفت زادگان کفر و مال نه ضرر در دل عاشق نه آن در غول  
در حال که ملک پیر را در بوج از خاک در پیش بگفته ملک بهم بر گند و در از این سخن در چشم  
در زانجا گفته اند اصحاب فطنت ریخت در از حدت و کورت پادشاهان بر حدز  
باید بچون که غالب است پیش و معضات امور مملکت معلوم بچون بچون از حدت حوام  
نکنند حرمش بچون است پادشاه هم مقام و صفت نزارد کفاهه مجال سخن بیا بیا  
ریش به بهود کفن بر قدر خویش ملک گفت بریند این که از فرج چشم  
سوزا که چندان نعمت نام ک به است و بجز در بر زینت نزارد نه خرمه است مال  
لقمه ماکین است نه طعمه احوال شیاطین ۱ بهر که روز روشن شمع کافور نهند  
زود بهر کش شب روغ رخ نماند در جلاغ یک روز در خا ناصح گفت ارضه او موصوف

بصورت

مصطفی ان نیم که چنین ک نزا و به کفاف بقاری محرمی دارند ما در لفظ اسراف کشته اند  
انچه فرمودی از خود منج مناب حال ارباب است نیت یکرا بطرف امید در کرد اندین و باز  
بزنید خسته کردن مصطفی نیت پت برود خود در طماع باز نوا آن کرد چو باز شد بدستی فرار  
نوا آن کرد قطعه کس نپسند که لشکان چهار بس آب شور کرد ایند بهر کی چشمه بودترین  
مردم و مرغ و مور کرد ایند مرغ جای رود چه حسینه بود بدی کی رود چه چو نود حکایت  
یکی از پادشاهان پیش در رعایت محکم سستی کردی و لشکر استیجی داشت لاجرم روزی دشمن  
صعب رو نمود همه پست دادند چو در اند کبچ از سپاه درین درین ایدش دست بران  
بتیغ چه موی که در صف کار زار که دشمن تیر باشد و کار زار یکرا از انان که خند کرد  
با من دم و تر نزد عاشق گدم و کتم در نیت در سپاس رفته و حق باشناس که ماند که تن  
حال از گندم قدم بر کرد و ب طحون نعمت ساین در نورد و گفت اگر م صد زوری  
ناید که اسم به جو بوج و نذر زنج در کرد سلطان که بزر بر سپاه بخشد که با اربابان جوان بری  
شان کرد پست زنده م و سپاه را تا نهند و کوشش زنده م بر نهند در عالم ادا  
شیخ الکمی بصل بطش و خاور البطن بطش بجز در حکایت یکی از روز در منزل شکیفته  
در پیشان در آمد و برکت صحبت ایشان در روز کرد جمعیت خاطرش دست داد  
باریک باوی و کوشش کرد و عمر فرمود قهر کرد و گفت سوزا نزدیک خود نماند به

آنان که کج غایت نباشند و ندانند که در میان مردم کما غنایند و ندانند که در میان  
زبان حرف کبر آن است که گفت بر آینه ما خود ندانند که باید که بر حاکم آن گفتند  
از ملک آن خود ندانند که فرستد چه چنین کارمان در شهر ما بهار سر مرغان را در  
در استخوان خود و در جان خود زرد و شرمه کوش را گفته ترا صحبت بدست شیر که در خست  
افکار گفت تا فصد صفت مشر مجرم و در شهر دشمنان در پناه صدقش زنگار که در کرم گفته  
الکنه و نظر حشیش در آینه شکستش اعتراف کرد هر از نزدیک آینه با کعبه  
در آرد و در زین کان محضت نماز و گفت همچنان از پیش آری ستم اگر صبر مال که در روز  
اگر یکدم در و در افقد بوز افقد که ندیم حضرت سلطان زینبید و باشد هر بر رود و حکما گفته  
از تری طبع پادشاهان بر عهد باید بود و در قس می بر خند و دیگر وقت به شام غصبت  
دیند و گفته اند ظرافت بسیار نه زبان است و عیب حکیمان تو بر سر قدر خوش باش و  
باز و ظرافت به ندیمان بگزارد که از رفیقان شغاف روز کار نام صبر از آرد و کف  
اندک دارم و حال بسیار و طاق بار فاقه نگریم بار ما در اول که در قسیم دیگر گفته  
تا در صورت که زندگان کرده شو کسر از یک و در حال فرا طلوع باشد پس گفته  
خفت کس نماند که کیت بس جان بباید که بر کس نماند باز از نمانت اعدا  
این شاکم که بطنه در ظاهر بخندد و سر او در حق حال بر عدم مروت حکم کنند و گفته بطنه

لا

قطعه بسین آن در حیات را که هرگز نخواهد دید و در سبک بی آن است که در کینه  
زبان و فرزند بگردد و سبکی در علم می رسد چنانکه معلوم است هر زمانه اگر بگردد شایسته  
جمیع خط باشد بقصد عمر از عهد شکوگان بر آید آن توام کفتم ایروز عهد و نامان در خط  
در و آید آن و هم جان خلاف را از خود ندان باشد بدین آید در آن هم افکون  
قطعه کس نماند که در پیش که خراج زمین باغ بده باید در پیش رخصه ضرر تو یا حکم  
پس زان بنه گفت این سخن را موافق حال من گفتی در جواب روال من نیاوردی نشیند  
هر که خجالت در زد و شمش از حجاب بزرگ راستی موجب رضای حضرت کس ندیم  
هر کم از روز است و حکما گفته اند چهار کس از چهار کس هم ترسند یکی بر خنده حرام  
دور در پنهان و فتن از غماز دور در محبت آن که حجاب بکست از روی سبک است  
قطعه کس فریاد دور در عهد اگر خودم که وقت رفع در خجالت شمر سبک در پاک است  
هر در ابر در در کس پاک زنده جان پناک کارزان بسند کفتم حکایت آن در پناه  
ناب حال است و در بدش کز آن افان و خیران کس گفتن چه آفت است چه  
چنین گفت گفت شنیدم که شتر را بجز میگرد گفت ای بختی لایسم شتر را با تو است  
و بدو چو شتر است گفت خورش که اگر خود آن بغرض گویند که این شتر است که قار آم که  
عم خلیص من باشد بغرض حال هر که و تا تریاق از عراق آرد و ما که ندیده مرده باشد کفتم بر این چنین

پنجین فصلت و امانت و تقوی و امانت خودان در کین اند و مدعیان کوشه نشین اگر بخواهند  
حسن سیرتت خلاف آن تکرر کنند و در سرفراز خطاب خداوند کار آید در آن حالت  
که احوال مخالفت باشد پس مصلحت آن بنیم که ملک قناعت حراست کنی و ترک مالت کوی  
و عاقبت کشته اند شمرید در منافع پنهان است و اگر خواهم سلامت در کنارت رفیق این  
این سخن نماند هم بر آنکه در و در هم کشید و سخن را بخش آن نیز کس گرفت و این عمل  
کفایت است و فهم و درایت قول حکما در آن آید که کشته اند درستان در زندان نگاه  
آیند که بر سفره همه دشمنان حجت نماند قطعه حجت شمارا کتبه در نیت زند لاف مانی  
برادر خواند که دوست آن باشد که کبر و دست حجت در پرتو جان او در ماند که  
دیدم که تفریق نبرد بصحبت بفرض می شد و نزدیک صاحب دوان رفیق با تفریق حجت  
با در صورت حالش کفعم و آیت و استحقاق او پان گدم تا بجا محضرت نصب کردند  
چند روز برای بر آنکه لطف طبعش بدیدند و حسن پرورش پسندیدند کارش از آن در آنکه  
و البته بر آن تفریقش همچین سخن سعادتش در تر تو با با اوج اردو است بر سر معبر  
حضرت سلطان شد و شادان با بنیان رحمت علیه عهد الاصل برسد است حالش  
شادان کرد و کفعم ز کار بسته میشد و دل کشته مراد آب چشمه حیران در روی  
تاریک است الا لاخرین خابیه فلرحمن الطاف خفیه نشین بر سر کوشه

و صبر تحت لیکن پیشین دلرو در آنست بر ایاماران الشاق تفرقه افتاد و چهره از پاره  
که باز آمدم و سر نلم اقبال کرد و ظاهر حالش را دیدم بر آن و در بیات در رثان کفعم  
حال صحت گفت اینجا که تو کفر طریقه حبه بودند و بخاتم ثوب کردند و ملک در کشف حقیقت  
آن استقصا فرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمه حق خارش شدند و صحبت و زین را  
فراموش کردند نه پنی که پیش خداوند جا ستایش کنان دست بر بزنند و کز رو نگارین  
در اردو زبانی همه حالش را بر سر نماند فرجی با نزاع حجت که قمار بجوم تا در این هفته مرده  
سه متر حجج بر سید از نده کرانم خاص کردند و ملک بر رویم خاص کفعم آن زبنت شمارین  
قبول کردند و عمر با دشمنان چون سفور دیات بودند و خطرناک یا کنج بر گیر با و طبع همیری  
یا ز زین به حجت که خواجه در کنار یا موج روز از افکش مرده بر کنار مصلحت ندیدم از این  
پیش ریش در روش خورشیدن و ملک بشیدن برین و پت قصار کردم و کفعم قطعه  
ندانی که هر نبرد بر بار چو در کشت نماند بودم و کرده که نذر در طاق نشین هم کشت  
در دوران کزدم سعادت می چند در صحبت من بعضی ظاهرین بصلاح از اسب  
از بر کان در حق اینطایفه حسن ظن ملین است و اداری معنی کرده بود و می کرد از اینان  
حکمت بدی که در خلاف طریق با رسانی ظن آن شخص فاسد و باز در اینان کاشف  
تا بطریق کفاف یاران را مستخلص کنیم اینک چه شکر کردم در نام را نکرده و جفا کرد

مردوش و ششم حکم الله گفته اند قطعه در سردار و سلطان را پسویت کرد پس این یک و  
در بان چو پیشه غریب این کربان بگردان و این جدا که نقران حضرتان ان برک  
بر حال من واقف شد با کرام در آرزو در بر تمام صحن کردند اما ترا ضح فرود شستم و کفتم  
بگذر که نه کیستم تا در صف بندهگان نشستم گفت علم الله چه جان این سخن است که  
سر ششم من نشستی نازت بکشم در ناز نیز در بجهت شستم و از برای سخن کفتم ما حضرت است  
یاران در میان آمد کفتم چه جرم دیدم از برای انعام چه بنده در نظر خویش خایه بر او  
خدا را است ستم بزرگوری و علم چه جرم پذیرد و نان بر قرار بر او حکم را از برای سخن عظیم  
پسندیده که در حساب معاش یاران فرود تا بر قاعده خیر همی دارند و نوبت با تطهیر و فا  
کنند سکر نعت کفتم در زمین خدمت بر سیدم و عذر جرات بخوانم دور حال بیرون آمدم  
و کفتم چون کعبه بقعه حاجت نه از دیار بعید روند خلق بدیدارشان ازین فرنگ ترا کمال انشا  
باید کرد چه هیچ کس نماند بر درخت در سنگ حکایت ملک زاده کنج فرزان و دولت زار  
یرات یافت دست که برکت و دوداد و خوات بداد و نعت بدین مع بر سپاه در حرکت  
نیایدیم در طلب خود بر پیش نه در خیمه صبر بودیم بزرگ با بدت بختند که کن چه تاوانه  
نیفت از روی یکی از جن بر سر بر نصیحتش انکار کرد که ملک چنین است نعت را بر می  
در بار صحتی نناده دست از این حرکت کوتاه کن واقعه با پیش است در زمین

الحی

در یکین نباید که وقت حاجت فرودمانه که باشد نظم اگر کنج کنی بر جان بخش رسد هر که  
برنجی چو استا در هر یک جوی سیم که کرد که در هر روز کنجی ملک زاده هر از این سخن  
در هم کشید که موافق طبعش نیاید بر در او بر فرود و گفت خدایت را مرا ملک این حکمت  
کردانیده است تا جرم غشتم نه پاسبانم در مکندهم قارون بدک شجوه هر خنده کنج و است  
نوشیردان فرود که نام نگو گذشت آرزو در نوشیردان عادل را در هر کارهای  
صید کباب کردندی ملک بزود غلام بر دست او انداخته آمد نوشیردان گفت نکر  
بصفت بستان تا رسم شود و در خواب نرود و کعبه از این چه قدر خند آمد گفت بنا و ظم در جهان  
اندک بهر است هر که آید بر زمین که در نابدین غایت رسید قطعه اگر زناغ رعیت ملک در سپی  
بر آردند غلامان او درخت ازین پنج بینه در سلطان ستم روا دارد زندگیکرانش مزارع  
نماند شکار بر روزگار ماند بر لعنت پیدار حکایت عالیتر اشیدم که خانه رعیت خواب کردی  
تا خیز سلطان با دکنه سخن از قول حکم که گفته اند هر که خدا عزوجل را با زار و تاول خلقی به  
ارو خدایت را همان خلق بر او کرد تا در روز کارش بر آرد آتش بر زان کند باند  
انچه کند و در دل ستمه شکر کند سر در حمله حیوانات شیرین و کتیر از جواران خرابان  
به شیر مردم در میسکن خرا که چه در تهر است چون بار در عمر عزت کاوان خزان  
بر در بر زادیان مردم از زر ملک را طرف از دام اخلاق او معلوم شد در کفتم

و با انواع عجب بخت حاصل شود رضای سلطان تا خاطر بندهگان خوبی بی از همه دیگران برادر  
بگشت و گفت نه هر که قوت بزوی نصیبی دارد بسلطنت بخورد مال مردگان بکاف توان گشت  
فردرود استخوان درشت و لایکم بدرد چون بگیرد اندر ناف مردم از در راهی کند  
سنگی بر سر صالچی زودیش را جمال اشام بود سنگ را با خود که می داشت تا قهر در ملک بروی  
آفت و در چش کرد در پیش در آمد و آن سنگ را بر سرش کوفت گفت کسی و این سنگ را  
بر سر او خرازی گفت من فلانم و این همان سنگ است در دفن آن پنج بر سر او خرازی گفت خدایا  
روزگار کی بود گفت از جاست نیش که تا اکنون که در جاست دیدم فرصت غمیش مردم  
که گفته اند نماند را که نه بخیر عاقبت تکیه کرد خستار چون نداری ناخون درنده تیر  
باید آن به که کم گیر تنزیر هر که با اولاد باز و پنجه کرد سعه سینه خود را بنده کرد بسش نیش نه  
روزگار بر بکام جستان نیش بر کرد حکایت بی را از نوک مضر مایه بود اعدا ال  
بر جو طایفه از حکار و نانی تفریق شدند در میان بر خرازی است سر زمره آدم که حکایت  
و صرف بی نغمه بود طلب کردن در میان پسر یافته بدان صورت که حکایت بجز ملک بدرد  
مادرش را بخواند و بنیمت بکوان خوشتر کرد و اندیشه و حاضر فراداد و خوی از زعمت است  
پادشاه را در او باشد جواد قصه در کرد پسر و زنی آسمان کرد و بنده مکن گفت در آن حالت چه  
جای خنده است هر گفت ناز فرزند بر پدر و مادر او و خوشتر قنبر بنده و داد از پادشاه خواهد

المن

اکنون پدر و مادر و مصلحت تمام دنیا را بخون در سپردند و حاضر ششم شد و او سلطان  
خویش در هاک من بند بجز خدا را تعالی پنهانی نیم پیش که بر آوردم زودت فریاد همش تو  
از دست تو که تو خشم داد ملک را اول از این سخن هم بر که و آب در دیده بگریه کند  
هاک من از دست که خون پکنام ریختن بر چشمش بوسید و در گرفتارفت و نیت بکوان بنیسه  
و از او کرد گویند هم در آن روز شغایافت همچنان در سکر آن بیم گفت پند از برب  
در پانسل ز زیارت کند از حال مور اسبوحالتت زیر پانسل حکایت یک از بندهگان  
عمر دشت که شیشه بود کن در عقش رفته و باز آوردند وزیر را و در غرض خود اشارت بکشید  
تا در بندهگان چنین حرکت کنند بنده پیش عمر و سر بر زمین نهاد گفت هر چه بود بر سر چون  
تو پسند ز روایت بنده چه و حور کند حکایت او در رات اما هر چه انکه بر روزه این خدایا  
خوایم در در قیامت بخون که گرفتار آید اگر بکمان این بنده را خواهد گشت با بر تاد شرح  
بشر تا بقیامت مرا خنده تاثر گفت تا در حکونه کنم گفت اجابت فرما تا در وزیر را بگشتم  
مرا قصص را بشنایم گشته تاثر کند بنده وزیر را گفت مصدق من بیگانه گفت انکه او در  
بصه که کرد پورت این حرام زاده را بگزار تا در اسم در این خنده که از زینت در قول حکایت  
تا ششم که گفته اند قطعه چو کرد با کلون لذت ز بکار بر خود را بناد که گستر چو تیر از مهر و دردی  
صدور کن کاغذ با شش شسته حکایت ملک روزی را خواهد بود که نفس نیک منم در ام

هم کنان با او بر همه حرات دشتی او بخت کرد که گفت اتفاقاً از در کمر در نظر ملک ناپسند  
مصادره کرد و عورت فرمود بر معان ملک بر ابق نعمت او متعرف بود و بگو آن مرتضی  
در مدت و کید او در حق و ملاطفت کند و زجر و معاقبت رواند است در صبح با پیشان که  
خواهر بر که که ترا در قضا عیب کند در نظرش بحسب کین سخن آخیز منم کند و موز را سخن  
خواهر پیشترین کن آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهد بعضی بر که بقیصر در زمان بان  
تا که از ملک زجر و خفیه پایش فرستاد و ملک نظر قدر چنین بزرگوار بر نماند و به عزت  
اگر از عزیز فلان حسن که خلاصه بی نایافته کند در احوال خاطرش بر چه آدم رسد کرد  
و ایمان این مملکت بدین او بفرستد و جواب این حرف را مطر خواهد برای و توقف  
در نظر اندیشه در حال جواب محضر خائنه بدین و بر پشت در حق زنت در وادی که در آن  
و بر این واقف بود ملک را اعلام کرد و گفت فلان را که جس فرمود بر ملک زجر مملکت  
دارد و گوییم بر که گفت این خبر فرمود قاصد را بفرستد در است را بخواند از جنس غمزه بود  
ظلم بزرگان پیش از فضیلت بنده است و شریف قرآن فرمود که بنده را امکان  
اجابت آن نیست بلکه آمده بود در نعمت این خانه نام بنام که تغییر را با و نعمت قدیم  
بوفای نوان کرد و در نماند که نه آن گوید که بر است مردم کمر عدالتش بندد که در سستی  
کس را حق نماند پسند که خلعت و نعمت بخشید و عذر حوائص در خطا کردم و ترا بکنند

باز در

باز درم گفت از خرد و در آن خطای منم ملک بعد بر بار عزم حسین که در اول بر سر  
ترا در که در حقوق بوابی نعمت برین بنده واری و ایادی است و حکما گفته اند که گذشت  
ز خلق مریخ و ندر است رسد ز خلق نیز بیخ از خدا و ان خلاف دشمن است و دل  
بر و در تصرف است که چه تر از کمان بر کند از کمانند بر بندد خود حکایت بی از ملک  
عرب بنده متعلقان را فرود و مرگم فلان را چه اندک است مضاعف کنند و ملازم  
در گاه است و تر صد فرماں بسیار خدمت کاران بود و بعد مشغولند و در او از خدمت  
صاحبه را بنده و گفت غلور جات بنده کان بدر گاه حق جبر و علا می باشد و در و  
کر که کسی بنده نشاید سیرم بر آید در در که بطف است امید است بر بنده کان مخلص  
و نامایه کوفه زستان که ختمی در قبول فرست ترک فرماں پس است  
هر که سیاه زستان دارد سر خدمت بر آستان دارد حکایت ظلم را حکایت گفته در  
در این خرید بر جحف و تو او از او ادای بطرح صاحبه را بر بر کنست و گفت بر  
باز تو و هر که را به پیروزنی یادم هر که بنشیند کبکی زودت ز پیش میرود با ما با خدا و  
زود زود من بر که بر زمین تا دعا را بر آستان زود ظلم از این سخن بر بنده وری  
از نصیحت مردم شنید و بر افاقه نکرد قوله تعالی اخذت العزة بلاثم ماشی  
بسطح در انبار بهر شش افلاک و سیرا بکشد برخت و از دست زرم بر گستره کوشش بند

اشکان صاحب دل بود بر کشت بدیش که با روزگار گفت ندانم این شش را یکی در برای کار  
گفت از خود دول در پیشان قطعه حذر کن ز خود در دنیا ریش در ریش در من فرست کند  
بهم بر مگر آواز دل در لایحه بهیم که حکایت شنیدم در بر تاج کبیر نوشته بود قطعه  
چه سالها فروران و حسد های دراز در خلق بر سر ما برین بخود رفت چنانکه دست بر آید  
ملک با بدستار و کرمی بخود رفت حکایت یکی در صنعت گشتی بر آید بود نصبت بند خرف  
دستی و هر روز ز نو کشتی گرفتگر که کشته خاطرش جمال از آنکه در دست میسر در آید  
در آغوش گرفت بند در دستم ان دفعه از شهر و نهادن کردی فرمود بر در وقت صنوبر  
کس را با در جمال معارف نماند تا بگره پیش ملک آن عهد گفت آسار فضیله در برابر است از روی  
بزرگیت و حق برت و کینه بر قوت از او که نیم بصفت با بر بر دم ملک را این سخن در آید  
بفرمود تا مصاحبت کنند معارف ترنم در دوز در کان دولت در میان حضرت حاضرند  
پیر چون پیرت در که بصد تر که اگر که آهینس بود از جابر بر که آسار دست در جوان  
از دوت برت برت بدان یک بند غروب در نهان داشته بود در در آید چون دفع  
اک نهانت آسار در آید دست از زین برداشت و در بالا بر سر بر زین زد و خوار  
خلق برخواست ملک فرمود آسار در صنعت و نعمت دلونه و پیر را ز خود ولادت کردند  
بر روزه خویش در جور معارفت کرد و در پیر بود پیر گفت ای که او در نزد آید بر این دست یافت

که از علم گشتی و قصه مانده بود که از این فریغ بمرد است امروز بدان و قصه بر من غایب آید است  
گفت از این چنین روزی که بدیشم که حکایت گفته اند در است را چندان قوت بود که اگر دشمنی کند  
تواند معارفت کردن شنیده چه چه گفت ای که از زورده خویش جدا قطعه با و با خود خود در عالم  
با هر کس در آن زمانه که کس نیامدت علم تر از این در معارفت نماند که حکایت در شی  
بجز در کوه صحرای است با و نام بر رو بگفت در پیش از آنکه فرایح ملک و علمت بر بر آید  
و افغان کرد با او از آنکه که سلطنت است بهم بر آید و گفت این طایفه خرقه برشان  
پیشان بهایم که وزیر گفت از در پیش پادشاه روز زین بر تو که ز کرد چرا خدمت کردی شرط  
ادب بیاورد و گفت ملک را بگو قوت حضرت از کس در در توقع نعمت از تو در و در دیگر  
ملک از بهر پس رعیت است نه حیت از بهر طاعت ملک مپاوشه پاسبان در پیش است  
که چه نعمت بفرودت اوست که گفته از بهر جوانیت بلکه جوان را از حضرت است  
یکام در کلام آن پیر و دیگر را دل از بهر پیش روز که چنانچه پیشان بخورد خاک نمیزد خال  
این پیش فرق شمرند که برخواست چون قصار نوشته که پیش که کفر خاک مرده بگفته  
شناسند تو که از در پیش ملک گفتار و پیش است که گفت از زین خیر بخود گفت ان عالم  
در دیگرم زخم نماند گفت مرا پذیرد گفت در باب که گفته نعمت است است کین است  
میرود دست است حکایت با از زور پیش از آنکه صبر کرد و بهت خواست در روز

روز و شب بزم سلطان شوم بخیرش امید درم و از خوش تران و ذوالن بکریست کف الک  
از خدای حسین بر سیر و از سلطان از جود صدقان بوم که بود امید رحمت و ریح بار و ریش  
بجوی که در روز از خدای بر سیر ایچان که ملک ملک بجز حکایت با دشمن بکشتن بکام فرمان دور  
بچار گفت از ملک بوجب شش و تر از آن است که از آن بجز ملک گفت چگونه گفت حقوت بر آن  
بیک نفس بر گیر و زنه آن بر بوجوبه مانند دوران با چو با محراب کفایت تعجب و خوشتر است و ز با  
بکفایت پذیرفت سکوت هم بر ما کرد در کردن و مانند بر ما بکفایت ملک را نصیحت او بگویند که  
از سر خون دور خوات و عذر خوات حکایت در از خوشتر و ان عادل در جود از صاحب  
اندر تیر کوفه و بر یک بروق و دوش خود را بر نوزد ملک نیز بچین از تیر میگرد بوزن چهار رازی ملک  
اختیار که وزیران در خفته کفایتش در از ملک چه عزت و در بر خسر چندین حکیم گفت بجز آنکه  
انجام کار سعادت و از آن بکفایت الهی که صواب آید یا خطایس بر وقت رای ملک  
در تیر هر تا اگر خلاف و صواب آید بعلت بر تبت از این باشیم که گفته اند خلاف رای  
سلطان را برستن بخون خویش باشد و شستن و که خود روز را که بر شستن آید  
گفتن اینک با درون حکایت شایسته که ان شایسته بود که بگویم و با قافله هم ز شمر در که در از  
حج مرا کم و قصید پیش ملک بود که من گفته ام نعمت بسیارش فرمود و اگر ام کرد تا از آن در مار  
ملک آن کار از آن فرود آید بگو گفت بر از او در عهد صحر در بصره دیدم او جا بگویند که دیگرمی

کوه

گفت پدرش نصر از بوی در عا طیه چگونه خوب شد و شعرش را در دیوان او در بقیه ملک فرود  
تا زنده شش از نظر کشنده که چندین در ابع چرا کفر گفت از خداوند روزی سخن بگویم اگر بر شایسته  
به حقوت فرمایند برادر ام گفت آن صحت گفت غم پر کت مات شتر کوه در چه پای  
یک چچ و رخ که از بنده لغو شندی میخ جهان دیده بسیار گوید در رخ ملک بخند گفت از آن  
رات از سخن در غم گفته بفرمود تا آنچه مارول است هم در روز حکایت آورده اند که از آن  
بر از دستان رحمت آورده و صلاح بکن از آنچه تو خط کردی اتفاق از خطاب ملک که  
آمد تسکین در موجب سخاوتی که سر کرد و در کلان در وقتش وقت و طبع نوزد  
وزر کال ذکر سیرت خویش با فدا بگفته تا ملک از نظر خطار او در کفایت صلبه بر آن  
اطلاع یافت و این نظم نقل کرد تا دل دوستان بدست آید بوستان بدر فرود شده به  
بختن و یک ملک خوانمان را هر چه بخت سرت رفته به با بد اندیش هم نکند کن و کن  
بقوه و حقه به حکایت از پسران مارون از شید پسر پدر که شمشک که فغان سر سرت  
مرا دشنام داد با در مارون از کال دولت را بخواند و گفت جز این چه شایسته است  
بکشتن کرد و دیگر بر زبان بریدن و دیگر بصادره و نفر مارون گفت اگر سر کردم چه سخن  
اگر شوازه تو نیز دشنام دادش بد نه چند آنکه مقام از حد در کند و آنکه ظلم از طرف بود  
و دعوی از بقیه خصم یکم از شوازه داد دشنام تحمیر کرد گفت از خوب فرجام بر آنم

خواهر گفت آن که دائم عیب از او می بردی آن نزدیک خود مندی به پیران  
پیکار بودیم و بدینست از دروغ گفتن چون ششم که پیش نظر کنی حکایت بطایفه بزرگان  
در کشتی لجم زور و در پی غوغا شد برادر بگوید در افکارندگی از بزرگان گفت لاج  
بگیر این برود راصد و ناز بسم لاج تا یکم اخص کرد و دیگر سردک شد که قیمت عرش نماند  
بجو از آن در کشتی را و خیر افتاد لاج بخندید و گفت آنچه و گفت نفس است و یک سب و یک است  
گفتم آن صحت گفت میفرماید بر باندن این پسر بگویم که در میان مانده لجم او را  
باشتر ناز و زودت و دیگر تازمانه خورده بودم در طبع گفتم صدق که العظیم من غیر صالح  
فلفله و کس فی عظامم تا تو از درون کس خورش کاندن را کار باشد کار در  
و مستند از آن ترانز کار باشد حکایت او برادر بگوید در مصر که خدمت سلطان کردی  
و دیگر بر سر بازوان نال خود در ماری و آنکه در پیش را گفت چو خدمت سلطان کنی بازگشت  
کار کردی بر هر گفت تو چه کار کنی بازگشت خدمت را بیا بیا در حکیمان گفته اند بان  
خود خوردن شستیم که کمزری بر یاری است بدت این گفته کردی خیر به زودت سینه  
پیش میهر عمر کرانامه درین صرف تا چه خورم صیف چه پریم تا در کیم خیره بنایان  
تا کنایت بگفت چه تا حکایت کسر شد پیش نو شر و ان آلوده در فغان در کیم ترا خدایا  
بر داشت گفت هیچ نماند چه مراد که است مراد که عدد و جانشان از نیت زین

از نکلان فایز جواد نیت حکایت کرد مراد که در بارگاه که مصیبتی در سر کفنه بود  
خارش بود گفتش چو درین بحث با سخن نمود گفت در زار بر شال اطوار نه صلب در او نماند  
چو نسیم را پس چون مریم چه را شایر برین صفت مراد آن سخن گفتن نشاید چو کار در فضل  
من بر آید مراد و سخن گفتن نشاید و کسب که نماند چه است اگر خاشاک نشینم کن است  
حکایت ما در آن رسید ما چون ملک مصر سلم گفت بگفت آن طایفه که بنزد ملک مصر  
خدا را که بخشیم این حکایت را که بخشیم بر مکه کای خوشی بسیار است کردن نام و خصیبت  
مصر بود از ناز و نیت که نیت عهده و حکایت او بگوید که طایفه حوث مصر حکایت  
او کردند چه نماند که استام بر کاز نیندرای به وقت که تا به بخندید و گفت بشم است  
کاشی تا نیت نثر و نیت در پیش حاضر بود بخندید و گفت اگر در زار پیش در زودت  
زندان ملک روز تر نبود بنا و انال جان روز زار چه صد دانای در هر حال  
نیت و است که در روز نیت خزانند اما نیت گیم که غصه مرده و نیت  
نزد خراب باشد کج او فک است در بهای بسیار به نیت از جنبه و عاقر خود حکایت  
که از نونک کینرک چندی آورده بجهت نیت و در حالت تشریفی بسج که در هر حالت که  
نک در چشم و در روز نیت کای بسیار خندید که بزرگ از پرده پیر کز نیت بود و بزرگ  
از کای و نیت که بگویم بجز در ظلمش بر میر و علی العطار از نیت کیندی به نیت

تو که باقی است نش روی بر دهم که بر دلف توی شخصه چنان که می نظر کردی خوشی بودی  
و آنکه بنفش نغوز نامه مراد و باقیاب مراد و سیاه را در آن است نفس طالب و شهرت  
بوی همش بخند و همش برداشت با براد ملک کینزک را حجت ز یافت با جو ای گفته اند در چشم  
فرخو مایه را با کینزک است و پاستر در بندند و در نام جوی خندق در لند زنده از زنده  
یک محض و در شفقت بر زمین نهاد و گفت سیاه را در این خطای نیست پس بر نه کان بخش  
و انعام خداوند معاندند گفت اگر در معافه از پیشی تا خبر کرده چه شد گفت ای که او نه نشد که  
تشنه زنده بر چشمه حیران چو رسید تو پند زنده در پیر و انانید شد محله که در خانه خلد بر چون  
عقد بازرگنده که در رمضان اندیشد ملک این لطیفه خوش که گفت سیاه را بر بخشیدم که  
چشم گفت کینزک را نیز سیاه بخش که نیم خورده در هم در کشید هر که در بدوستی میند در رود  
جان پسندیده تشنه را دل نخل آب زدن نیم خورده ای کندیده دست سلطان در که  
چو بر کین در او فاکو تشنه دل که بخوریم ایچراه کوزه بکنزنده بر دمان سیخ حکایت بکنزنده  
پرسند در دما شرق مغرب را چو که فریاد کینزک پسین را خورین ملک و عمر و شکر از این پیش  
چنین قلمی میند گفت بوی خدا را در هر حکم که که قلم عقیقش را از زوم و نام با دمان جو  
پیش که بزم بر کش بخانده خرد که نام بزرگان بر کشی بزده اینجه بخت چون بر کند بخت  
بخت را در بزم و کین در نام بزرگان ضایع کن تا بمانم بخت بر قرار باب در

در این حکایت که از بزرگان گفت پارس را که چو در حق فدن صادر در  
در حق او بطنه سخما گفته گفت بر نام حال این عیب فریمن دور جرح غیب نه اند قطعه  
جامه پارس پیر پادوان رینگ در افکار و زنده از پنهانش صحت محبت را درون خانه  
چهار حکایت در پیشی را دیدم سر بر استان کعبه نه که جو در بر زمین بر ماید و این کعبه گفت  
یا غفور یا رحیم تو در زنده در ظلم و جهول چه که که ترا شاید حد نصیر حضرت آوردم در زنده  
بطاعت ستمهار عیال از کوه توبه کنده عارفان از جادو استغفار جادان خدی  
طاعت خوابند و بازرگانان به با وضعت من بند و امید آوردم نه طاعت و بدریوزانه  
ببخت اصنع لی مانت بده و نصیحت لمانا ابله که کسر و جرم بخشی روی بر  
استانم بنده را فرمان نباشد هر چه فرمایم بر آنم قطعه بر در کعبه تا دیدم که گفت بگو  
خوش من بگویم که طعم پندر قلم عقوبتیم کس حکایت عبد القادر کینزک را در جرم  
کعبه دیدم رو بر رخصاندا و بگو و مگفت ای خداوند بخیر و اگر استوجب عقوبتم در حق  
مرانا چو را کینزک تا در او بر کینزک شرم از بریم رو بر خاک عجز بگویم هر چه که که با دمی کینزک  
هر که فریشت کنم بخت از بنده یا دمر که حکایت در بزرگان پارس را در که چو کعبه  
چیز یافت دل نکش پارس را خبر تا کلیم در آن محله جو برداشت در زنده روز و نه خست  
تا محروم باز کرد شیندم در فرار راه خدا در دل دشمن را کینزک نک ترا که در

باد است خورشید و یک موت به صفا چه در روی چه در خانه چنانکه از آب عیب کز  
و در پست بریند پت در برابر چو کوه سیم در فضا چو کوه مردم خوار هر که عیب در کراش تو  
آورد و شمر و بیکان عیب تو کراش تو لایم بود حکایت شی چند از روزندگان متعلق است  
بخواند و شریک رنج و رمت خواستم موقت کنم موقت کزنده کفم از کرم اخلاق بزکان  
بدیعت روز از نصیحت میکان آفتن و فایده درین داشتن و در نفس خود انقدر روت  
هر عیب در شناسم که در خدمت مردان شاطر باشم به بار خاطر ان لم کن را بک الوائش  
اسم کلم عامر الخواثر کز آن یان گفت اردیش از این سخن شنیدی و مشک در آن  
روزنا در وی بصورت در پیشان نه برتایش بر آمد و جو و خود را در سنگ صحبت ملاحظ کرد  
چه دانند مردم که در جای کیت نیند و اندک در نامه صحت و از آنجا سلامت حال در کس  
کمان فخرش بزود و بیاری قوش کردن که گفته اند ظاهر حال عارفان و دل است این قدر  
بس روز در خلق است در عجز کوش هر چه خواهی تاج بر سر نه و علم پیش ترک دنیا  
نه شوی است و بس پارسی ترک جلد بس در کراخند و مایدیو بخش علاج چه  
فی حکم روز تائب رفته بود و شب که با صهار رفته در روز فیسین برین رفتی شدت  
چو عطارت میروم او خود بنات بیرفت پارسی که خرقه در بر کرد جلد کعبه بصر خود چه کلمه  
از نظر درویشان غایب شد بر جی رفت و در جی بزود و آرزو روشن شد آن تارک رای سنی

۱۲۵

رشته بود و یاران پیکانه خفته با دوا ان همه را بقلعه برود و بزود و بزندان کرده از آن آس  
صحبت کفتم طریق عزت کز فیم که سلامت فر اوجه چو از قوم یک به اشکر کرد نه که را  
نزلت ماند و نه مه را غم نمی که کادر و علف از بیاید همه کاران ده را کفتم سبک  
خدا را که از فراید در پیشان محرم نادم اگر چه از صحبت ایشان فرید اقامه لایم حکایت  
متفکرم را مثال ما در همه حسرت این نصیب بکار که یک نر آشفته در مجلسی بنجد اول  
هوشندان بسی اگر که بر کنند از کلاب سکه در و رافه که منجوب حکایات پادشاهی  
زاهر را همان که در چون بخوان بنشند زاهر که از آن خود و عادت و بوجوه بنار  
بر خواست بهر از آن کرد که از دست او در تا من صحبت در جی از زیادت کنند شمر  
ترجم ز بر کلمه اعراب کین ره و دیگر در برت است چون عیب خویش باز که کفر چو  
تا شاد کند بهر رداست صاحب فرات گفت بر در و دعوت سلطان طعام بخوردی  
در نظریش چو ز خردم که بکار که از منر نمانده بر گفت عیبها در کفره زیر بنبر  
خواهم خریدن از قلاب روز در مانده که بسیم و غیر حکایت یاد دردم در عهد طویل سعید  
و شب خیزد و روح زهر و بر میز تاشی در خدمت پادشاه بجم و هم شب و در بر نم بسته  
بصحف عجز در کز کفره و طایفه که در ما خفته پدر را کفتم کز آنان سر بر فر کرد و کلمه  
چنان خسته که کورده که گفت از جانی بر تو ترا که بختی به و در پستی غل افشا

نه پند نه عجز خوشی با در پرده پذیرد پیش اگر چشم خدایش بخشد نمنه محکوم  
تراز خوش حکایت بزرگ را در معنی بر سر نه دور و صاف عیش با نغمه نمودم سر بردار  
من آنم که من آنم کفایت از ما بر تعدی حسنی علی نیر نه اولم در باطنی شخص محکم همان  
خوب نظرت و خبث باطنی نه بگویند پیش طایوس با نقش و نگار که است خلق میکنند  
و او خجل از زشت پاریش حکایت یکی از صلی بنان در مقامات او در دیار عرب نه کور بود  
و کرامات او مشهور بسع و شوق در کله و در کنار که ظاهر طهارت میکرد پیش مغز و کوفی در  
افا و وقت بسیار از آنکه خاص یافت و در نماز شروخ کرد چون نماز پر و خستید  
از صاحب گفت مرا مکتب است گفت آن چه است گفت یا دارم که بر در دیار مغرب بر شرف است  
نشامه در این یک قله آب از پاک چیز نمائند بهو در این چه حکمت است شیخ نه بگوید  
پس از تا بسبب گفت نشیند در خوابه در عالم محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم گفت لیست  
وقت لایسز فیه ملک تعرب و لابی مر و گفت علی الامام و قهر خن فرمود که کجایی و کفایت  
پروا خرد و در وقت با حفضه و زینب در شرف همه الابرار من التجلی و الاستار فینا نه بر نه  
دیدرینها و بر سر نیکی با زرخیش و شش با تر نمی دیگر اثاب در ایام بر سر و سیه فحقی  
شان اضطرر یوجج نازا تم نظیر زشت لداک تری حرقه و غرقا حکایت یک پارسید  
از آن لک و فرزند او را شش که هر خردند ز صحرش بر سر بر نه شیدر چاره کفایت

۸۲

ندیدر بگفت احوال با برق جهان و پدید آمد و کبریا کبر بر طارم اشقی شتم  
کبریا است پر خود نه نمم اگر در پیش بر حال با ندر سر دست از عالم فرشتادی حکایت  
در جامع بعلبک کلید بر طریق و عظیم کفایت با طایفه افرو و دل مرده راه از عالم صورت معنی نه  
دیدم که نفسم در کمر در شش گرم در سوزم ترا ز فرزند درین آدم بیت ستران و آینه درای  
در کله گوران ایسکن در مغز از بود و سله سخن در از زبان این آیت سخن اقرب الیه من جلاله  
سخن بیا بر بند بودم که کفایت دوست زو کبر از زین است بن عجب تر من از وی  
چشم بیا که توان گفت در درکت مرز من مجوم من کشته است این است و فضله درج  
در دست در روزه بر کن ز جشم ما که کرد و در آخر در و اثر که در نمره زو در دیوان کفایت  
او در خوش آمد و خمان جیس در جوش کفایت سبحان الله در ان با خبر در حضور زو در کفایت  
با بصیر در فهم سخن چون کند مستحق قوت طبع از تکلم جوی فصحت میدان از او است  
بازدم و سخن که کوی حکایت شرد زبان که از غایت بخوابد با فرستیم نه بر نه کفایت  
کفایت در زین برار پس سکن با و چند روز که کفایت سوره شامی تا در جسم فیه در دعوی  
مرد به از شرف شربان گفت بر او در جرم در پیش است در امر و پس اگر در جرم بری  
و کفایت موی خوش است زین میان بر راه با یخفت شب حیل و از کجای باید کفایت  
حکایت پارسا زو دیدم بر کنار که زخم کفایت است بهیچ در در نه شیدر چاره کفایت

برنج بود و بعد مشرکها بگفت آنچه که به بصیرتی گرفتارم منصرف گردانم و بر آن عزیز  
تا نگویید که در اندام غم جانم شام گویم از بندگی که کند حادثه که دل آزرده شد از غم غم باشد  
حکایت دریشی را ضرورتی پیش آمد که از خانه بیرون زد و دید حاکم فرمود که دستش بر بند صاحب کلیم  
شافت کرد و گفت من از او بگریزم حاکم گفت که شفاعت تو صد شرح را فرود نمیزد گفت راست فرمودی  
دیگر هر که از مال و وقت چیزی بدزد و قطعش نماند باید که ایشرا لیک شیشه و لاک پاک هر چه در آن  
وقت حتی جانت حاکم دست از بدت بس بدت کرد گرفت که جهان بر تو سنگ آید و بگو  
در روز کردی الا از خیمین بگریفت رضای نه نشیده که گفته اند خانه درستان بود در آن  
کوب نظم چون فرودمان به زمین بجز نماند و دشمنان را پوست بر کمر نهستان را پوست  
حکایت یک از پادشاهان پارس را دید و گفت بخت از ما و ما که گفت بخت هر که خیر  
فرستد کیم بیت برود و دانش ز در خویش براند و آن را که بخواند بدگس ندونه حکایت  
یکی از ضعیف نجواب دید پادشاه را در بدت و پارس را در دوزخ پرسید که وجود در جانت  
صفت بدت کات آن چه که مردم بخلاف نمیدانند گفت این پادشاه بخت دریشی در  
و آن پارس بتوب پادشاهان در دوزخ نعم الایم علی باب القفر بس القصر باب الایم طعه  
و لغت بچه کار گیر و تسبیح و مرقع خود را بکفها بگردید بر در حاجت بگواه بر که شنید  
دریش صفت باش و کلاه بر در در حکایت پادشاه بر پادشاه با کاروانی از کوفه بدر کرد

تکلیف

بمراه ما شرفان بگرفت و بگفت نه بیشتر بر دارم نه چو خیز بدارم نه خداوند عمت نه غلام شرم  
غم بر جو در پرت نه صدوم ندانم نفسی ز غم آورده و عمر بر سر آرم بیشتر روز کفش ای در  
کی میرود باز کرد که بختی بر نشیند و قدم در پادشاه نهاد و رفت چون بخشید محمد رسیدیم  
تا آنکه را اجازت فرستید دریش با لیش آمد و گفت با شکر نردیم و تو بر بختی بر در است  
شخص همه شب بر سر پارکیت چون روز شد او بر دو چهار بخت ابروی بترزد و جان  
خر که کت جان نماند بگو بگو در خاک نهستان و دفن کردیم و زخم خرد نمود  
حکایت پادشاه بر طلب کرد عابد نشسته در در و بجزم ضعیف بود که عفا  
در حق از زیادت کند آورده که در در و قاتر بجزم دور حال بود آنکه چنین بسته درین  
بخت بر دست بگو سچو باز پاریان روز در حلق پست بر بده مکنند تا چون بند چنان  
خوش خونه بید و بجز خاندان تا زده عمر و بگردنیر اخلاص طلب مکن که شکر کاروان درین  
رمان بزنده نیست پعیس رفته باز گمان کرد و زدر کند و خدا در دل نشیند که در فامه ترا  
چو پرورنده در دزیره روان چه غم در در که کاروان لغات حکیم در آن میان بوی که گفت  
اینان را کلید خند از غمت در عطمت بگو با باشد در طری از مال دست بماند درین شام خندین  
نمت ضایع کرد و گفت درین کلمه حکمت شایسته گفتن آه من را که مورمانه بخرد و در  
بروز بصیقل رنگ با سید دل چه کوفتن و غصه نروید هیچ آئین در سنگ و در

برود کار سلاست که گمان در با که پاس خاطر میکنی لا برونه چون از تو زار طلب کردی  
بدو که نه سحر و زناست حکایت چندانکه مراد شیخ اجدر شمس الدین ابوالفرج بن جودی تبرک  
سماع فرمود در بخت بخت تارت کردی عفو ان شبام غالب آمد راه او بود سوس طاب  
ناچار بگفت از امر بزرگتر در سماع در حلقه خطبر که فرمود چون نصیحت شنیدم یاد آمد که کفتمی ضعی  
از با نماند بر فتنه در سماع محبت که فرمود و معزز و در استی محبت و موم رسیدم و در آن  
میان مطرب دیدم که در کعبه نیکو نماندش ناخوشتر از آنکه در کعبه پدید آید کابها  
انگشت خویش از دور کوش و کام بر لب که خاشوش بیاج الا صرت لا غایه لطفیه  
فانت معنی ان سکت تطیب به مد کسی در سماع خوشتر مکر وقت رفیع و دم در کوشی  
چون در او از آن بر بطسرای که خدا را کفتم از نهر خدا زینم در کوش کن باشنوم  
یاد م بکش را پیرون روم فی بحله خاطر باران را وقت کردم و شبی بچندین جمله بر روز آورد  
مردن بانک سپه گام برداشت نه اندر چند روز که نه است در از شب از زمان کوش  
چون که خواب چشم گشاید با ما ادا ان حکم تبرک دست از سر و دنا را از کوش دم پیش  
منفی نهادم و در کوش گشاید و بر سر کفتم باران اردت فرمودی دی بخلاف خاد و نه  
و بخت عقلم مرتب کردی نهغه بخندیدند یک از آن میان زبان تفرقی در از کرد و هدایت کرد  
آغاز این حرکت مرتب را فرمودند ان کوه خرقه منیح بچین مطرب در راه در سحر

الی

در مد کف اب نوره و قاضی در دق مطرب در از این بسته سراسر کوش بدش نماند در کوش  
رات چون بکوش از این بخت خنق او بر بدن بخت مرغ ایران زبول برید مغنا  
بر دو حلقه خود دید کفتم تصدیقست که زبان تفرقی گناه کفتمی حکم لکنه مرا کلات این شخص ظاهر  
گفت مرا نیز گفت آن را صف کرد ان تا ممکن لغت نمانم و از شرطه استغفار کنم کفتم  
انکه شیخ عجم بار تبرک سماع فرمود در عظمها بر من کفتم و در سماع قهبر نماند به جو تا چشم طالع  
میمنی بخت بماند بدین بقعه بر هر که تابدت ان مطرب تبه کرد که بقعت عمر که سماع و کوش  
مکنم آرزو خوش از کام و دمان لب شیر کفتم که در کفتم دل نماند حکایت لغات را  
کفتم ادب از که آروخی گفت از با اوبان هر چه از ان در نظر نماند آید از ان  
کدم بخند از نهر بار بچرخ کوشان پس نماند صحت کوش و کصدا بکشت پیش نادان  
بخواند آیدش با نچه در کوش حکایت عابد را حکایت کنند که بشود در طعام خوردی و تا  
ختم در نماند در صبا لایحه گفت اگر نماند بخورد در بخت بسیار خنق از آن بوی  
از زول از طعام خاد را تا در در معرفت نیز تفرق حکمت است آن چه بر در طعام  
حکایت بخشیش لکنه شده را در نماند چراغ روشن و راه داشت با کفتم که کوش در راه  
پنجم در دوش و صدق نفس ان و نام اخلاصش به هر کشته و دست از  
همس گناه کرده زبان طغیان در در از در سخنان بر قاعده اول است و زهر حوش

پسول پست بعد از آن که در آن روز در غایت خفا و در میان  
چو زبانه نماند و در حکایت پیش بر طریقت برده از زبان مردم بچشم شیخ بگفت  
سنگ گفتم چگونه گذر از آن به پندارند چنانکه در بهمان سخن خود غیب جوان  
من سکنند که بخون ریختن بر زمین و بر به نوبت بنشینند بیک با نوبت که خلق  
به به به نوبت بنشینند و لیکن ما این که حسن ظن نمکدان در حق من بگفت من در عین صفا  
که آنها من گفتند که می گویند پادشاه بودی از دست من عین جبرانی را به رسم براری  
و اعلا در دسته بر خود مردم تا به نوبت ما را حکایت کرد که در پیش از آن شیخ  
کاره فلان پادشاه که او را در دست فرمود به بصورتش در آن خیمه کن تو سکه در پیش باش که  
باید که نقص گفتن باید چنانچه چو اینک بر بطریق سقیم که از دست مطرب خود گرفتار  
حکایت یک را از شیخ نام پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت پیش از این حقیقت در  
بوفه بصورت پراکنده یعنی جسم امروز و قمر از نظام جسم و باطن این قطع  
چو هر وقت از تو که رود دل بنمایند از صفای نه پندار کرد مال و عبادت رزق و کسب  
چو دل خفایت و خور نشیند حکایت یاد کنم که بنزد کاروان همه رفتند بودم  
و سحرگاه در کن پشته خفته نذرده همان سفر همی با بودم و بنزد راه پادشاه رفتند  
نفس را با نوبت چو در نزد گفتن آن چه حاضر بود گفت بملک و مردم در پیش راه

قدم

در لجه بعد از آن که در آن روز در میان در آب و بهایم از پشته اندیشه کردم که مروت باشد همه  
در بعضی حقیقت و در پیش من نصیحت بنشیند عقده و صبر هر دو وقت در پیش یک از آن سخن گفتن را  
من رسید به گوش گفت با در آن شب که ترا با آن مرغی چنین گفت به پیش کعبه این شرط آدمیت است  
من شیخ جوان در آن خفا پیش حکایت و قدر در سخن حقیقت از طایفه جوانان صاحب دل بهم می خوانند  
و هم قدم و هم از زنده کردن در بعضی حقیقت که خوانند از عابد در پیش من که در پیش بود و سخن از در  
پشت آن تا رسیدیم بجهت نمرال که در آن روزی عجب بد کرد و در آن روز بر آورد و در آن روز  
عابد را دیدم که برقصند که در عابد را پنداخت در راه پادشاهان گرفت کعبه شیخ در جوان اثر کرد  
هیچ اثر نکند و آن چه گفت مرا آن میل توی تو چو آیدی که غنی تویی شتر شو و در حال در پیش  
که در وقت ترا که طبع جودی شتر را چو شتر و طرب است اگر آدم را نباشد خراب است  
و عابد به آن اثرات عابد که قیل و خصل این که در کعبه مشرب به گوش هر چه پندار خوش  
و از آن در پیش که گوش است به پیش پیش شیخ خویست که هر خاندان به پیش نماند است حکایت  
یک از آن که در آن سخن پندار و قیام تا نماند است و حقیقت که در باه ادا آن سخن کسب از در  
در آن که تاج شام بر سر او نهاده و توفیق سخت رحمت و کینه افکار اول کسب از در در آن که کسب  
بوفه در همه سخن گفته بد از در در صفای نه پندار کرد و شتر از کمان است و عابد حضرت صبر  
ملک یک از آن در صفا قیام خزان بر رسیدم که در آن حکایت تا به بعضی از آن راه است در آن

و طاعت او چنانچه در کتب از طرف بنام او برشته و بتاریک کرده اند  
در حقیقت بهم برکنند و بر غیر او در تصرف او بر رفت در پیش از این واقعه خسته خاطر بود  
از دست آن قیامت در حالت در پیش قریب او بود از سفر باز که در او را کی مرتبه دید گفت  
خدا را عود صبر و بخت بندت دور کرد باقیان در آن هم بر حرکت از خار و خار از نای  
که با این نای به سران مع العسر السکون کاه نشسته و گاه خوشنده درخت بخت  
وقت پرشیده گفت ای بار خدایم کی چه جانتی که تو در غم نمانی و دشمن او در تو  
جهانی اگر دنیا نباشد در دینیم و کجای بهرین پرشیدم با زین جهان آن بخت برت  
خاطرات از دست و زینت قطعه مطلب که تو آنکه خواهر جفاقت در هر سر  
که عمر زیند افش تا نظر در ثواب او کنز که زینکان شیده ام بسیار صبر در پیش  
غریب اگر بریان کند بهرام کور به چهره با رخ میز زوری حکایت گمراه  
بجو و عمر در آن پادشاه کوی نه نشسته و اتفاق صدقات نغذایه گفت خدا  
در این نه پذیر گفت ای در این مناسبت که منم قضایا ای در آن در حاضر بگو گفت  
خطا کرده است که مولا از زمین رو گفت ما زینت لا حیات در آن را در قرآن  
دیدن که سوزان به رحمت خویش در رنج او فریاد در روز که در او در کمر  
زینت میان و غیر در روز در زمانه که در سوزان در دوش در آن روز حکایت

حکایت ابو هریره هر روز زینت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم که فرمود با ما هر روز  
خاک زرد و جانی غیر هر روز با محبت زیادت زود صاحب را که کعبه بدین فرموده است  
هر که نشنید که کمر در آن است که گفته است و عین آورده گفت از برای آنکه هر روز آن  
دین هر که در آن است که محبت است مطلوب بدیدار مردم شدن عینت و بکنند  
چند آنکه کینه بس اگر خویش را مدت کز عدس ناید شنیدن کس حکایت  
یکبار از زینکان با وی خالف تا کیم چندان گرفت و عاقبت ضبوط آن مذات به خستار از وی  
صدا شد گفت ای در آن بر او آنچه کردم خستار نبود و بزرگ نماند و هر چه  
شما نیز بگویم صدور در دینم کیم زندان است از خود نماند از او هیچ عاقبت و در بند  
با دل در شکم چه فرود هر با دل در شکم است بر دل حریف ترش در زمانه کار چو  
خو لهر شدن در پیش هر حکایت در صحبت یاران و ششم لا سر بدید که سر در میان  
قرس بنام و با جهانات بس که رقم تا و قره سیر قید فرنگ شدم در خندق طرابلس  
در دایم بکار هر دینت تا که در روز عجب بهش باقیه سر فر بود که کرد و در حساب  
گفت این چه حالت است و چگونه گذار گفتیم هم که بخیم از مردمان بگویم و در آن  
بنام به کبر پر درخت بار در زینت حسن به کعبه بکار کفای در بوسه بر حال  
از رحمت آورد و بدید و نام از قید خلاص کرد و با خود بکعبه برود و دستهای او است

کفاح من در آرد و بکامین صد و نیار مدی بر آید و شمر به خوبی و ستمه روی و نافرمان زبان درازی  
کردن گرفت چشم منقص داشت نظم زن بد در سراسر و کونم در آن حالت قریح  
زینهار از قرین بد زینهار و فارقا عذاب است بار زبان نعمت در از کرد و گفت زبان  
نیستی چه پدرم تر آید و نیار از قید فک با زخم کفم بلیده و نیار چشم بد و لصد و نیار قید  
گرفار کرد قطعه شنیدم که سفید را از بزرگی رساند از زمان و دت کرد که ششما که کار و  
بر حلقش نماید رودن که گفته از در بنایه در آن حال که کم در بودی چو دم حقت  
خود کرد که بخور حکایت یک از پادشاهان عابد را پرسید که اوقات عزیزت چگونه  
سیکیز گفت همه شب در عبادت و سجود و عبادت و همه روز در بند اخلاص است ملک  
مضون شارت عابد معلوم می فرود و چه کف در این دانه تابحال از دل او بر  
اگر فارقا پند حال دیگر آید که بند خال غم فرزند و نماند و جامه وقت بازت آرد  
رئیس در عبادت همه روز اتفاق می آید و شب با صبر بر روزم شب چو عهده ناز می  
چه خورد با دوسه زندم حکایت یکی از ستمه ان شام در پسته ناهما حادت کردی  
و برک در حقان خورد و یک از پادشاهان نظرف حکم زیارت نزد یک اورفت گفت اگر  
مصلحت بنزد شتر از راه تو مقارب بزم چه فواق عبادت از این به سیر شو و دیگران هم  
برکت انفس ناسفیه کند و بصدوح احوال شامه انانید زله هر در این سخن قول است

در آرد

وزیر در آن کف پند خاتم ملک را و با شام چند روز بشهر در آن کف پند مکان معلوم کنی من اگر  
صفا وقت عزیزان از صحبت اغیار که در آن یابد اخترا بقیه عابد بشهر در آن کف پند مکان معلوم کنی من اگر  
خاص ملک را بد و پر و خسته مقام دلکش از آن است هر کس خوش چو عارض خزان  
سینش بجز زلف مجربان همچون از تکیه بر و بخور شیر ناز خورده طغریه و این سبزه  
و افاین علیها حصار غلقت با شجر الا خضر ناز ملک در حال کنیزک خوب روی پیش فرست  
کزین بد پاره عابد فرپی ملک صورتی قاصدوس زپی چه بجز زدنش صورت بند و  
بار ما را شکستی و همچون عقبت غلام بد بیع جمال لطیف الاحمال در زور سر پنجه جانش با  
تغویر شده دست شکست صاحب دلان بر کف لبه شمر ملک انفس حوله عطش و هو  
ساق بر و لایستقرب دیده از دیدنش کشی تیر همچنان که فزاد استقر عابد طفا  
لند خردون گرفت و کوهها لطیف پرشیدن و زلفوا که دشمنات متع با فین در جمال  
غلام و کنیزک نظر کردن و حکما گفته لند زلف جوان ریختر با عقلت و دام مرغ زیزک  
در سر کار تو کردم دل و دین بامه دیش مرغ زیزک بحقت منم امر و تو در آن بجهت و وقت  
چو خوشتر زوال آمد چنانکه گفته لند هر که مست از نصیبه و پرومید و زبان آرد آن کف  
چون بد نیار چون فرود آمد بعد در پند پندس بار ملک بدیدن از رخت کرد و  
دیدم بیات بخش کرده و سرخ زغیه و فیه شده و بر پیش و پاکتیه زده و علام بر سر کلاه

با مروه طاهر و در پهلوش ایستاده بر سلامت حاشی و مانا کرد و شسته و زهر در  
سخن نویسه تا ناخام ملک گفت این دو طایفه را دوست دارم علما و زکات و اوزیر فیکر  
دیده حاضر بود گفت ای خداوند شرطه است برت و با هر دو طایفه کنوی کنی علما را زنده  
تا دیگر بخوبی زنده در آنچه زنده تا زنده با نند زهر را درم نماند و نیاز چو سبزه  
دیگر است آن قطعه آنرا سیرت خوش و سیرت با خدا بر مان وقف و لقمه در روزه  
زاهدت است خور و در بنا گوش الفرب به کوشور و خاتم فروزه شاهت دیگر  
خاتون خور و با کوزه دورا نقش و کفار و خاتم فروزه کوشش در وین یک سیرت  
فرخته را از انان رباط و لقمه در روزه کوشش است تا امر است یکوم باید که خوانند  
زاهدت است حکایت مطابق این سخن با شاه را همی پیش آمد فرمود اگر ایام این حالت مرا  
من بر گیر چندین درم برانند آن رسم چون حاکم بر آید و درین خاطرش بر رفت و  
ندیش بر خود لازم نمود و دیگر از بندگان خاص کینه زد بداد تا صرف زاهدان که غلام  
عقل بود همه روز بکوبه و شب کفاه باز آمد در چهار باره و او پیش ملک نهاد و گفت  
زاهدان را چنانکه طلب کردم نیستم فرمود چه خبر است آنچه ندانم در این شهر چهار  
زاهد است گفت از خداوند جهان انکه زاهدت نرسد تا انکه مرستند زاهد  
ملک بخندید و ندیدان را گفت چنانکه مراد حق خدا پرستان در دولت و قرار

ال ل ل ل

این شرح دیده را عداوت و کفار و حق بجانب است زاهد که درم گرفت و با  
زاهد تر از کس است از حکایت یک از علما را رخ را پرسیدند چه فرمایید در زمان شب  
گفت اگر بر جمعیت غلام و فرخ عداوت است تا نند عداوت و اگر مجموع بهر زمان نشسته  
است نمان از برار کنج عداوت گرفته اند صاحب مدنی نیز کنج عداوت بر انان حکایت  
در ویشی به امر در آمد صاحب آن بقعه مری بود که نفس و یک محضر طایفه از فضل  
بلاغت در صحبت و بینه هر یک بدنه و لطیفه چنانکه رسم طرفان می کشند در ویش را با  
قطع کرده بود و مانده شده و پسر خورده یک از آن میان بطریق تب ط کفش ترا هم سخن گفتند  
در ویش جواب طامرا چون دیگران فضل بلاغت نیست و پسر خواننده ام یک در انان  
شاحت کینه مکان بر غت کعبه بگرفت است من کرسنه در برابر کسوفه نانی همچون  
عزم بر در حام زنان باران بخندیدند و وظرفش را پسندیدند و سفره پیش آوردند صاحب  
و حوت گفت ای بر زنده زوق کسب چه پستارم کوفه بر میان میزند در ویش بر بر آرد  
و گفت است کوفه بر سفره من کوشش کوفه رانان تر کوفه است حکایت مری  
پیرا گفت که از خلق برج کدزم از بسکه بر زدم مر آنند و اوقات مرا از تو درین نوزده صد  
مرد گفت از تو انان چیز بخواد و بدر ویش و امید تا دیگر کرد تو کوزه است که که  
پس روشک اسلام بود کافر از هم توقع بود تا در چنین حکایت فیه بر اگفت هیچ از

بیج از این سخنان لایزال سخنان درین اثر نکند حکم آنکه من نیز پیش از آنکه در این  
نظم ترک دنیا بروم آموزم خوشتر سیم و غده اندوزند عالمی که گفت بی بس هر چه کرد  
کنیز و از کس عالم آنکس بود که برکنه نه بگوید سخن خود کند اما مردن آنکس با برودن  
انفکیم پت عالم که کامرا از آن برود کند از خوشتر است که در هر کسند بر گفت  
از فرزند بجز در این خال با طریقی در روز از زینت ناصحان بر بافتن و علماء از فضیلت مزب  
کردن و در طلب عالم مصدوم از نواید عالم محمد ماندن سپون با چای و ششی در و صر خاک گفت  
اسلمانان چون فرزند از دلیر زنی فاجره از دور بچیند و گفت تو که چراغ نه پنی چراغ  
چه نیز همین مجلس و عظمی بجز از آنست با تا فخر زنده بر رضا هم راستا ز و اینها تا اردو بی  
سعادت نیز قطعه گفت عالم کوش جان بشنو و در غایت بگفتش کرد در بخت آنکه چو  
کیر حقه را حقه که کند پسر مرد باید که کیر و لذت کوش در غایت پسر بر دیوار کجا مطیبه  
صاحب در بر سر آفر ز شاه بگفت عهده و صحبت هر طریقی را که هم میان عالم و عابد چه  
تا خستار کوی از آن فریق را گفت آن کلیم خویش بد پر و زنج این عهد کند چه نیز  
غریق را حکایت یک بر سر ایست حقه بود و زمان خستار از دست رفته عابد برود کرد  
و در حالت مستفیج او نظر کرد و جوان مت سر بر آرد و گفت و او امر و با لغو مرد اگر اما بخت  
اذا ریت ایما کن سارا و صلیا یا من تقبح لغو لم لا تر کیریا قطعه کتاب اسرار ساری

در کمال

از که کار بخت نیک در وی نظر کن اگر من با جوان مردم بگردان تو بر من چون جوان دان  
گذر کن حکایت طایفه زندان بخلاف و انکار در پیشی بر که نند و سخنان ما گشته  
و بزود و برنجاندن حکایت پیش بر طریقت بود چه چنین عالم رفت گفت از فرزند  
خود در دین جانم رضات هر که درین کوت سخن مرادی کند عیبت و خرقه روی  
حکام پت در یار فرادان شود بر بسی عارف چه بر کند کتاب سنوز دیگر کرده  
رسد حکم کن چه بفرز کن پاک شرای برادر چو عاقبت خاک ترش را که  
خاک نوی منظومه این حکایت شنیده در بغداد رایت در ده را خفاف افادت  
از که در ده در پنج رکاب گفت با پرده از طریق حجاب از تو هر چه خواهد شایم بنده کار  
سلطانی من ز خدمت من نیانوم گاه و بگاه در سفر بوم تو نیز از نووده نه صفا نه پنا  
باد و کرد و خیار هم بر شربت پس حلاوت زینت تو بر بندگان نه روی بکیران  
یا من بوی از فلک بدت شاکردان بفر پانند و سر کردان گفت از بر برستان دارم چه  
تو بر برستان دارم هر که پیوده کردن فرزند خویش را بگردن اندازد حکایت یک از  
صاحبه لان زور آرد را و بدبسم بر آید و در ششم شده و گفت برو ماخ آرد بر پسته چه اینها  
چه حالت کرد گفت فلان دشنام داد و شکر گفت این فرودمایه مرز از سنگ بر میرد و دست  
یک سخن از آرد قطعه مدف بر سخن او و عود بر کرد عجب نفس فرمایه چه موی چه زنی کرد

برای و پندش برین کن مرد آن است مستی بزیر زهر پست اگر خور بر در پست ز پیر نه مرد است  
انکه در مردی نیست نرادم شرت از خاک دارد اگر خاک نباشد آدینت حکایت بزرگم پر  
از نیرت اخوان صفا گفت کینه انکه مراد خاطر امان بر صفا خویش مقدم دارد و حکما گفته اند برادر  
در بند خویش است نه برادر و نه خویش است امره اگر شتاب کند بمره ریت دل در کبر بند  
دل بسته ریت دیگر چرخ خویش را دایمات و قوی قطع رحم بهر از نودت و بی باور دار  
هر معر درین است بر قهر خویش کرده گفت حق جبر و عداوت است بچند از قطع رحم بهر مرد  
دور القدر بر امر کرده آنچه تو کمتر تا حق است که غلط کردی را حق قرانت و ان جا هر اک علی ان  
بی نایس تک به علم نطقها از خویش به کانه از خباثی نه از یک شایگان کاشناش

حکایت منظومه

پر مردی لطیف در بعدا دگرگ را گفتش ز زواد مردک سنگدل چنان بگریه لب  
چون در بویگه با مرادان پر چنان ویش پیش و اما وقت در پرسیش کای فرد  
باید این چه و دانت چند خالی بش نه انانت بر خست کفیم ای کفار بدین بگرزد  
چه از برودلا خورید در طبعه و نشت زود خورقت مک از است حکایت صفت چوی  
دانت نایت زنت خور و در و کای زمان رسیده با وجود جهار ز نشت کبر ناکت در غنچه زود

مغف

نظم زنت به پند و پند که بود بر عروس ز پنا به حکم کم ضرورت با صبر بر عقد کاشن سینه  
آوردند که در آن تاریخ حکم حاوی از نر اندر برسید که دیده نا پیمان روشن کردی  
کعبه چو امان خود را علاج کنز گفت رسم که چنان کرد و در حرم را طلاق بدهر نوزن شرت  
روز نایب حکایت پادشاه چشم حصار در طایفه در پست نظر کرد و یک از آن میان پند  
در یافت و گفت ارادت درین دنیا همیشه از تو که همیشه از تو خوشتر و برک با تو برابر و بصیلت از  
تو بهتر اگر کثرت کار مانیست و کور ویش صحنه نایت در آنکات و خولها این آن  
نخود از جهان پیش از کفن بر او چو رفت از محکمت بر لب خواهی که از خوشتر از پادشاه  
ظاهر حال درویشان جامه زنده و موسترده و حقیقت آن دل زنده نفس مرد طبع  
نه انکه بر در و عورتیته از خلق که خلاف کنندش بخت بر خیزد که کوز کوزه و غنچه  
سکنی نه عافت از زده سنگ بر خیزد طریق درویشان ذکر است و شکر و صفت  
و طاعت و ایثار و فطرت و توجه و توکل و تسلیم و محرم که بدین جمله تصفت حقیقت  
در ویش است اگر چه در قبایط ممره که در نماز و اوست بوسن از روز نایب  
آرد در بند شورت و شبها رو کند در خواب غفلت بخورد هر چه در میان کند و بگوید هر چه بر زبان  
آید ز نیت اگر چه در حیات نظم ارادت بر همه از تقوی و زبردن جامه ریاداری  
پرده غفلت رنگ در کوزر تو در خانه بر یادار حکایت منظومه و مردم کلان زنده

کعبه

چند دست بر کسب راز کی بسته کفتم چه بگویم چنانچه تا در صف من نشیند و نیز بگویم  
 و گفت خارش صحت کند گرم خویش گزیت کمال رنگ دویم آخوندکی باغ ارم من  
 بنده حضرت کریم پرورده نعمت قدیم کرد به نهم اگر نهنده قطعات اینم از غدا  
 با آنکه بصره نازم سرمایه حاضر نازم از چاره کار بنده داند چون هیچ بپوش نماند نیست  
 در مالکان تجر از او کند بنده هر از بار خدا گیتی از آن بر بنده چون کشت بر سر کعبه  
 رضایک از بر دضاره خدا کیم بدخت کمر بر تابد زنی در که در در کینا بدخت  
 حکم را پسیدند شجاعت و سخاوت که ام همت گفت هر که اسخاوت است شجاعت  
 حاجت نیست نیست بر کور بهرام کور در دست کرم به زباز و زور نماند حاتم طای  
 و یک تابند با نماند بدش بیکو مشهور زکوة مال بر کس در فضله زرا جو با خیل  
 بر پیشرو هر بخور

باب سیم در فضیلت شجاعت

شجاعت خوانند مغرب در صف بر ازان صلب میگفت از صف از ان نیست از شمار الصفا  
 بجز در اوقات رسم سوال از جهان بر خاستر قطعه ارفاعت تو انکرم کردان در اوقات  
 نیست کج خبر تیار لغات هر که صبریت حکایت شجاعت و میرزا و غیره  
 در مصر یک علم ارفعت و دیگر مال انداخت این علامه حضرتان و ان غیر نصرت پس آن که

تلمذ افراز

بچشم تهارت در فیه نظر کرد و گیتی از بظفت رسیدم تو بچنان دست بماند کفایت  
 شکر نعمت حق تا بر نیت و میراث پیغمبران قسم بغیر علم و تو میراث فرعون و نمانان شی  
 بغیر ملک مصر من آن مورم که در ایم بالذ نه زبورم که از شیم بناند کج از شکر این نعمت کوزم  
 در روز مردم از آن نزلام حکایت در پیشی را شنیدم در پیش فایزت ررقعه بر خرقه شد  
 و سلی خاطر خود بدین بت میگرد بنان شک شاعت کنیم و جامه دلق در باجخت خود به چا  
 منت خلق کس کفکش چه پیشی در فلان درین شهر طبع کیم و در و کرم عظیم میان نکت از او کمان  
 بسته و بدر و لهانشه اگر بر صورت حال تو واقف کرد در پاس خاطر عزیزان منت و از او  
 خاشوش بر روی مردان به در حاجت پیش کبر و در کشفه لند هم ررقعه و ختن به و الزام  
 کج صبر کون به جامه ررقعه بر خوب جان دست حقا که با عفت و زخ برابر است رفتن تا مرد  
 بمید در بهت شجاعت از انوک عجم طهر صادق بنده حضرت محمد مصطفی صلا  
 فرستد و سلا چنه در دیار عرب بگو کس خبر تیر پیش از نیاورد و معاصر از او در نجات روزی  
 خدمت رسول خدا آله و کله کرد و برابر از معالجت اصحاب فرستادند و کس در نیت عی  
 اطفال کرد تا خدمت بر بنده همین بت بکار آید حضرت رعد فرمودند این طایفه را قاتل  
 است تا شما غاب نشود چهره رخ نهد و سوز آهنگا با بی نیت از نظام باز دارند طبع کف  
 موجب شد در تری است زنی خدمت بر سید در رفت مژده سخن آنکه که حکیم آغاز

باید گفت که در آن وقت که زنا گفتند خدایم باز ناخوردن کباب که در حکمتش بود کفار  
خوردن آن در سر آوردن حکایت یک توبه بسیار کرد و باز گشت تا کبابش بخورد و گفت چنین  
بیدارم بسیار خوردن عادت داری و قیه نفس از تو بار میگردد توبه نفس را چنین هر  
پرونده اگر بخورد بکشد یکی بچکر که می خورد چو پرونده شخواجه را برورد حکایت  
در سیرت در شیر با کباب آمده است و حکیم عوب را پرسیدند که روز چه باید طعام بخورد  
گفت صد درم سنگ گفایت مرگه گفت این قدر چه قوت دهد گفت به المعده در حکمت و باز داد  
علاذک فان حاله ایقدر برابر می رود و هر چه بر این زیاد کنز حاصل از خوردن برای  
زیست و ذکر کردنت و تصدقه که زیستن از این خوردن است حکایت در پیش غلوه از  
مدینه صحبت یکدیگر بخورد بسیار گزنی یک ضعیف بود هر سه شب افطار کردی و در  
قوت روز سه بار خورد و قصار او شتر به تمامت جا بود که فارگند هر چه را در خانه کردند  
و درش را بگردانند و در روز هم مضمون شد که بلکنی کند در کبابند و قوت را در روز  
ضعیف جان بسلاست برده در این عجب ماند حکمت اگر خلاف این بودی عجب بود  
آنکه بسیار خوردن طاقتم نوازند داشت بشهر می رود و آنکه کوشش در این عادت  
خوش صبر کرد و بدست ماند قطعه چو کم خوردن طبیعتش کس را چو پیشش آمد  
و که تیردست اندر فرزند چو شکر پند از نهم سرد حکایت یک از علما پسر را نرس کردی

از این کلام

از پسر خوردن که سیر شخص را بخورد و گفت ای پدر که سنی مرد را بکشید شیده در طریقی  
گفته اند پسر مردن به که بکوسنی جان بدون گفت اندازد کند در قوله تعالی کلوا و اشربوا  
ولا تسرفوا نه چندان بخورد که ذوات برآید نه خدا کند از ضعف جانت در لکم قطعه  
باله از وجود طعامت نفس ریخ آورد و طعام که پیش از قدر بود که هر کس خوردی بکلف  
زیان کند و زمان خندید خوردی هر شکر بود حکایت در بخوردی را که در وقت چه بخورد  
گفت آنکه دم مسج نخورد معده چو برکت و درون در وقت بودند از دست است  
رات حکایت بقایه اورم چند بر صوفیان کرد آنکه بود هر روز مطابت کردی  
و سخنان با خورش کفر اصحاب از نعمت اخسته خاطر بر بخت صاحب در آن زمان  
گفت نفس را و عده دادن بطعامت نرسد به بقایه را بدرم ترک احوال خواهد بود  
کا احتمال جبار بر امان بتماز کورت مردن به کز قاضا نرسد قصبان حکایت  
جو انور را در جنگ تا جرحه خونگ رسیده کوشش فغان بازگان نرسد از دراز  
اگر بخوابد بد که قدر برسد و گویند از بازگان به کبیر معروف بود که با نرسد از سفره  
بجو آفتاب تا قیامت روز روشن کس ندید بر جو خوب جو افزد گفت و نشد در او  
بخوابد به پندارند و اگر بد بیفت کند یا کند بار جو خاستن از در زهر قاتل هر چه از  
دوران نرسد خواتر در این افزد در از جان کاستر و حکما گفته اند اگر ارجحیت فرشته

باورد و اما آنکه مردان بهت به از نگاه بهت اگر حضرت خوری از دست خود بگریزید  
از دست ترش روی حکایت یا از غما خورد بسیار است و کفاف اندک با از نگاه  
حسن ظن بیخ در حق او است حال خود گفت آن بزرگ در از توقع او در کم کشید و بعضی  
سوال از لاهر اوب در نظرش قسح آمد بهت زبخت در ترش کرد پیش با عزیز مو  
چو عیش بر روی رخ کرد از با جگر روی تازه در رو خندان رو فرزند و کارگاه پنا  
آورده اند که اندک بر وظیفه او زیاده کرد بسیار از از دست کم پس از چند روز حجت محمود در فرزند  
و گفت بس المطامع صین الذل کبها القدر نصب القدر مخوف است نام افروز و آبروم گاست  
چون از به از نه است خوات حکایت در در شیر اضر و پیش که که گفتش فدا نعمت صفا  
دارد اگر به جهت تو واقف کرد در قضای آن توقف روا ندارد گفت بر زور اندام گفت  
نت را بر بر کنه و پیش گرفت و بنزل آن کس در آورد در پیش که اید لب فروخته و آبرو  
کشیده و نه نشسته سخن گفت و باز گفت گفتش چه چو اگر دیدی گفت عطا را در با عطا را در  
بهر جهت نزدیک ترش او از خور بدش فرموده کوی اگر کوی غم دل با کوی از  
ریش بقعه آورده کرد حکایت شد سال در اسکندریه پدید آمد چنانکه خان طاقت سخن  
از دست رفته بود و در آسمان بر زمین بسته و فریاد بر زمین با آسمان پرسته قطعه نماند  
چون از چشم و طیر و ما در هر چه بر فکر نشد از بنای افشش عجب چه در دل خلل می نمود

انکه در کلام

هر ابر کرد و سیلاب دیده بار بار در چنین حال خسته در راز و ستان که سخن در وصف او  
ادب خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اقبال از آن در که نشستن هم نشسته در  
بجز گویند و حمد کنند اکنون بدین بهت احتشاک کنیم که اندک در دید بسیاری بود  
نموده خود در قطعه که تر تیک شد آن حجت را تیرا و گریاید که چند باشد چه بر بنفرد  
آب در زیر و آدم بر پشت چنین شخصه شمه از نعمت او شنید در آن لنگه ستان را  
سیم و زرد در لب فران را سفید نهاد و کرده در ایشان از جوف فاقه بجان آمد بچون  
ایست و دعوت او کرده و شورت او را آوردند سر از نو وقت ایشان بزورم و کفتم قطعه  
نخورد شیر نیم خورده یک که بشیر میسر و انداختن بر محراب که در کنگه بنه و دست  
پیش بفرمود که فریدون شود نعمت مال به هنر هیچ کس شمار پر نیان هیچ  
نا ابر را جود و طولات بر دیوار حکایت حاتم طایر را گفته از خود بزرگ است در بهما  
و دیده شنیده گفت بل روزی هر شتر قربان کرده بجوم و امیران عرب را طلب و آ  
بکوشه صحرا به بودن رقم خار که ز ایدم پشته خار فرام آورده کفتم بهمان حاتم چرا  
ز فرخ خلق بر ساطار کرد آمده اند گفت هر که مان از عمر خویش خورد در از خات  
طایر بنه و من در برابر از خود دیدم حکایت سر علی اسلام در و شیر را دید از  
بریک اندر زنده گفت از روی دعا کن تا خدا را کافیه دهد از به خطای کباب

آدم موسی و عا که تا خدای تعالی در آستانه همدیگر اجابت آمد بعد از چند روز در پیشگاه  
و خلق انبوه بر او گرد آمدند گفت این چه حالت است گفته خمر خورده است و عده که کسی را  
گشته اکنون بقصاص گاهش میزند که بسکین اگر پرده شستی تخم گنجشک جهان برداشتی  
دیگر عاجز باشد در دست قدرت یابد بر خیزد و دست عاجزان بر تابد و مرغ سینه  
و علیه اسلام بگفت جهان آفرین اقرار کرد و بر کاس خویش استغزایات و لواط اله الرزق لیبنا  
بسیار از ارض بر خیزد ما ذی اذنا ضعیف یا مغز در فم خطر حتم است گفت گفت الفیض ربی  
نقدی چو جاه آمد بسیم در پیش سینی خوله گفت سرش این مژده خیزد حکم زده است و در  
به پیش برش حکت پدر را عذر ساریت و کفر نیر کرد و است اینس که تو کورت  
نزد کردی او بصحت تو از تو بهتر داند حکایت اعلا را دیدم در حلقه جوهر مان بصره  
هم کرد و در قمر در میان راه مگردد بود و از زود با خیزد نماند و دل بر ملک نهاده بود که  
که باقی بر از فرود آمد هر گز آن خرق و شاد و فراموش گنم چه بد شستم که بر بیانت و باز  
فراموش گنم آن سخن زانایه را معلوم کردم که در درایت قطعه در میان تخت و در درون  
تشنه زار و دمان چه در چه صد مرد به توشه در فال از پاریان بندار چه در چه حرف  
حکایت یک از غیب در پاریان از غایت تشنگی گفت شعر یا لیت قبر غیر تو ما  
افزیم غیر نه تدمر کبریا طهر الله و قوت حکایت همچین در قاع بیطس فریاد که نبرد

ادب در دلی

دوت و درش با خرد آمد و در می چند در میان دست بسیار بگردید و راه کجا نبرد و کجی  
طایفه رسیدند و در جهاد بد پیش نهاد و بر خاک نوشته که همه را جعفر در آورد مردی  
بر کتبه و کلام در پاریان هر سوخته را ششم بچشم چه شوره خام حکایت هرگز از در زمان نیاید  
بقوم و در از گردش آسمان در می کشیده مگر و قمر چه پام بر سینه بود و استعجاب پای  
پوشند ششم کجا همه کوفه در آیدم و لشکر بگیر ایدم چه پاریان است سپاس نعمت حق قایل  
بکار آوردم و بر به کفر صبر کردم مرغ بر میان چشم مردم که کتر از بزرگ تره برخواست  
و آنکه را دستگاه قدرت است ششم خام مرغ بر بیست حکایت یک از بزرگ با بی چند  
از ضحان در شکار کام بر نشان در افشامه بویب در آید مریزه رسیده خانه در معانی  
دیدند ملک گفت انبار رویم تا زحمت هر ما با شیخ از روز را گفت لایق قدر پادشاه  
نباشد بخانه و به قافله الهی کوهی اینجا خیمه زیم در پیش افروزم و معانی را بنام خضر  
رتب کرد پیش ملک بر و در زمین خدمت پر سیه و گفت قدر بلند پادشاه بدین  
نازل نشد و لیکن بخوابد که قدر و معانی بلند کرد ملک را سخن گفتن و معانی  
مطرب آمد سبکها بمنزل او لشکر کشید با هر اوان خلعت و نعمت بخشید و در کجا  
ملک قدم چند گرفت و گفت قطعه ز قدر تو کت سلطان گشت هنر که زلفات  
بهمان سرار و معانی کله که کوشه و معانی با قاف بر سیه و سایه بر سرش افکند و سینه

تجارت که در بول را حکایت کنند نمفت پسران اند و حبه بوی از پادشاهان کفایش  
مال پسران داری و ما را هم است که بر خزان و دیگر کنی چون ارتقا و ولایت بر  
وفا کرده شود گفت ارضا و نایق قدر ما و شاهان نباشد دست با حق چون می کند اولاده کردن  
چو جو فراسم آورده ام گفت غم نیست چه به تیر رسیدیم انجمن است که آید چنان  
نصرا از نه پکت جهود مرده می شود بکت قلا و عین العکس بطاهر قنانه به  
شوق المبرز شیدم سر از فرمان مکن باز زد و حجت آوردن گرفت و شیخ چتر کردن ملک  
فرمود تا حضور خطاب بزجر و توج زرد مشخص کرده بطافت چو بر نیاید کار بترسند  
هر که بر خوشی نباشد که بخش که بر او شد به حکایت باز کا ز را دیدم در صد و پنجاه  
شتر بار داشت و پهن بند و خدمت کار شتر در جوری کیش مرگه خوش بود و پهن بند  
نیاراید از پنجه پریشان گفتن فلان بنامم برکت است و فلان بضاعت به پندت  
و این قباله فلان زمین است و فلان خیرا فلان کس ضعیفی گاه کفر و خاطر اسکنده دارم  
چو هوا خوش دارد و بار کفر در دریا سوزن است بعد با سفر و دیگر در پشتر است اگر  
آن کرده شود بقت چو بکوشه به ششم و ترک تجارت کنم کفتم آن که ام سفر است که کرد  
بار بر کین خواهم بود شیدم در قیمت عظیم دارد و از آنجا که صبر بوم و در بار و در سالی  
دو ده بند بر کین و این صبر من و بود و بار س از آن پس ترک سفر کنم و در کاب و ششم

الذی

از این مال چون فرو خواند هر پیش طاق شیدن نامد گفت ارعه ای تو سم سخن نوی  
از آنها دیده شیدم کفتم است آن شیدم تر و قمر با جوی در پادشاهان پشتر  
گفت چشم منک دنیا در را با قناعت بر کند یا خاک کور حکایت مال در را شیدم  
به کین خان معروف بود حاتم طایر بکرم طاهر عاشق منبت دنیا از است و غمت  
جانی از غمت در نهادش مکن چنانچه را بجای از دست مذاوی و کبه ابو هریره را  
به لغت تو شتر و یک اصحاب کفایت استخوانی نیند اشتر و پنجم خانه دورا کس در کانه  
نیدر اسفند سر کرده در پیش بخور طعاش شیدم مرغ از پیش نان خوردن  
اودانه پنجه شیدم در بر یا سوزب اندر راه مصر گرفته بود و خیال فرعون  
در هر عمر از ادراک الفرق قال استمت ناکاه با و مخالف بر آمد چنانکه گفته اند  
پت با طبع دولت چکنه دل کند شرط همه و قمر بود لایق شستی دست و جا بر آورد و فریاد  
بفایده کردن گرفت فاذا ربکوا فی الفلک عواله فخصین له الیمین و دست تضرع چو  
بنده محتاج را وقت عارضه وقت گرم و بغیر از زرد سیم و بهتر برسان خوشتر است  
بر کبر و انکه این خانه که تو خواهی خشتی از سیم خشتی از زرد سیم آورده اند در مصر اقرب  
در پیش داشت به روز فوات در بقیع مال را تو اگر شند و جا چهار کهن بدک بودند  
و خرد و با بریدیم در آن هفتگی کیر اویدم از پیش بر با و بار روان و غلام بر سر کوزله

گفتم و نه که مرده باز گردید میان قصبه و پوند روی سیرات شجر ثوی در امان را از فرک نشاند  
بقیه سمرقند میان ما بود استنش گفتم و گفتم سب بخوارینک سیرت و سره مرد کان  
کون بخت کرد که در نخورد حکایت صید ضعیف ما مهر قوی در دام افلا و قوت حفظ  
نذاشت ما بر او غالب آمد و دام از دستش در برود و رفت تا غلامی آب جوی آورد  
آب جو آمد و غلام برود دام هر بار ما مهر آوردی ما هر این بار رفت و دام برود و یک صید  
دین خوردند و عایش کردند چه حسین صید در دامت افلا شوی گفتم گفت  
ایاران چه تو انگرود مراد زبیر خود و ما هر را همچنان روزی ماند به حکومت صید و به  
روز در دو جمله ما هر نکرد و ما هر را جود خست گفتم حکایت دست و پا بریده هزار  
پایه را بخت صاحب به بر بود گشت و گفت سخا به با به زبیر پای که دشت چون  
اجلش فرار سید از پندت و پانی توانست که بخت نظم جو لید زبیر و شمر خان کسان  
بند و اجپای مردوران در اندم که دشمن پا رسید گمان یک زبیر کشید  
حکایت بلهر را دیدم همین خلعت نین در بر و دم کب از زبیر و قصبی مصر در بر  
که گفت اسعدی چگونه مریخی این و با معلم بر این جوان لایع کفتم خطرات است  
چو آب بنیشت است قدش به بالور حمار عمدا چه آله خوار گشته نه خفت  
زبیر از زبیر خلعت و پا با او مهران گفت مانند این جوان سحر در راه و بهار نفس

داغی

پرنش بود در همه سبب علت هستی او که به چرخ نیاید حلال جزوش و در شرف کرد  
متصف شود خیال بند و پایگاه بندش ضعیف خوله در آستانه همین منع زبیر  
کمان بر چه بودی شریف خوله که حکایت در ذکر که ای را گفت شرم نداری از زبیر  
جو رسم دستش بر رسم در از گنی گفت دست در از زبیر یک سیم به که بر بند  
دین حکایت شد زبیر را حکایت کنند از دهر خالف بکان آله به جو در خلق فرخ دست  
نگ بغان حکایت پیش در بود و اجازت خواست که عزم سفر درم تا به قوت باز در ایگان  
کف آدم پت فخر و نر ضامیت تا نایند خود برتش بند شک بنیدر گفت ای  
خیال کمال از زبیر در کن و پار شاعت در دامن سلاست کش و بزرگان گفته اند که  
بکشیدنت چاره کم جوشیدنت پت کس تولد گرفت و از نه دت بزرگ کوشش به  
فایده است و سیم بر زبیر کور شوی اگر به سر سوت به نه صدمه به زبیر ناید چو بخت بد  
دیگر چو کند زبیر درون بخت باز بخت به زبیر سخت پیر گفت اسعدی  
سفر بسیار است از زبیرت خاطر و جذب فواید و دیدن عجاب و شنیدن غراب تفریح  
بلدان و محاربت خلان و کینه جاده و ادب و مزید مال و مکتب معرفت یاران و  
و تجربت روزگار ان چنانکه ساکنان طریقت گفته اند تا به کمان و خانه در کور هر که ایام  
آدم نشوی بر روز به جهان تفریح کن پیش از زبیر زبیر که جهان برور بد گفت اسعدی



همه ملک خدا را است این گفت پدر را و ادع کرد و همت خواست در روان شایسته  
 رفتن بیایید و یک گفت همزور و بخش نباشد بکام بجای رود کس ندانند نام تا رسید به  
 کنار آبه و سنگ از صوابت و بر سنگ مرگه و در زخم سنگ هم گرفت پست سبک  
 و مرغ آبه در این بودی کمر تیغ موج تپا سنگ از کز زش در بر بودی که هر مردمان  
 دید هر یک بقرا خنده در معر کشتی نشسته در خفت مغربه جوان دست خطابه لحو  
 زبان تابر گوید چند آنکه زاری کردید از کز و گفته پست به زرشوانه کنی کس زور و  
 زوراری زور حجت نه دیگر زنده در روان رفت بزور از دنیا زور و هر چه بر آید  
 جوان را دل از طعنه ملاح هم بر آمد خواست کرد و اشک کشتی رفقه لحو آورد و اگر  
 بدین جا به که پوشیده ام قاحت گیند درین نیت ملاح طمع کرد و کشتی را باز کرد و ایند بزر  
 شره دیده اموشند در و طمع مرغ و ما هر به بند چند آنکه ریش و کپان ملاح بدت جوان  
 ریه در آن خود در کشید و به جفا فرود گرفت یارش از کشتی بر آمد که آتشی کند در شی  
 پشت بگرداند چاره بصیحت دیدند و با جرت کشتی س محت کردند چو بر خاش بنی محمد با  
 سهلی به بند و در کار زار لطافت کن ایجا به بنیستیز نبرد و قزم را شیخ نیز بنیستیز  
 لطف و خوشتر توان چسب بود که کسر به زخم در قمش افکند و بره چند نفاق از چشمش  
 در دوزخ کشتی در آوردند و روان شد تا رسیدند بسره از غارت و نمان در آب ستاده

و کس

ملاح گفت کشتی را خلاص است از آفت و دلاوریست و مردانه و زورمند باید که بر تپا  
 سترن رود و ز نام کشته نگردد جوان بی زور و دلاوری که در سر داشت از خصم دل  
 آزرده نماند و بقدر حکایت کار فرمود که گفته اند هر کرا ریح رسد اگر در عقب آن صدر  
 بر سر از پاداش آن یک ریح از پاداش بر پیکان از جرات بیرون لیه آرزو در آید  
 مانند پست چه خوش گفت کتایش با خیر تاش چو دشمن خراشید از این پاداش قطعه  
 مشویند کنگر کردی چو ز دست لایه سنگ آید چندانکه خود کشتی با حد در  
 و بر بالاسترن رفت ملاح ز نام از کشتی در کماند کشتی بر اند سحره در ایجا سحر با  
 روز زور و بلا حجت کشیده شکر و مد سیرم روز خواب کرباش گرفت و در آب  
 انداخت بهم از شبان روز و در کماند و از خاش ریح مانده لحو برک در جان  
 خوردن گرفت و سج کیان بر آوردن تا آنکه کت یافت سر در پیمان نهاد  
 و رفت تشنه و کرسنه و به طافت ای ناگاه بر جام رسد قوم بر او کرد و کت لحو  
 و شربت آب پیشتر می شامیدند جوان را بشیر نبود چندانکه طلب کرد و بچار کرد  
 رحمت نیاروند و با بگردد دست نعه روز کرد سیر شد شتر خند را فرود گرفت و آن  
 غله کردند و به جفا بزدند مجروح شد و به قاطعه پشه چو ریش بزد پس را با پشه

بایمه شد در صلابت که ادب است بوی جهان را چو لقا شوق شیرین را بر آید  
بکلم ضرورت خسته و مجروح در پیکار و ان افکار و رفت شبانکه برسد ندیجی  
از روز و ان چو خطر لقا کار و انیاں را وید که لوزه بر اندام افکاره و دل برک تمام گفت  
اندیشه مدارید که درین میان منم در شها چاکس با زخم و دیگر جوانان سینه ری و بند  
کار و از ابدان ل قورن و صحتش شادمانه کردند و ان آب و تنش را گرفتند و ان  
آتش سمد به بالا گرفته بود و حان طاقت از دست رفته لقمه چند از سرشته تامل  
گردد و مچند آب از پان در انامید تا در درش با امید و جوش در لقا چو بخت بری  
بخش و جهان دیده در کار و ان لقا گفت ای یاران ای در لقا بدرقه شادمانه چند  
از روز و ان چو لقا چو کینه که انرا بر او مچند کرده بود و تنش از آن در  
نماند و شیرینای یکی از دوستان را پیش خود خواند تا در تحت شهادت بدید و انصرف  
گردد و شبی چند در صحبت او بود چو آنکه بر او چهارم و قوف یافت بر او کرد با بر اول  
دیدنش عریان در کربان گفتند حال صحت کوان در چهارم ترا و زود گفت لا و له  
بدرقه بود قطعه از کرم ز ما نستم تا بدستم آنچه خصل ادب است زخم و زان و شمی  
بر است که نیکو پیش مردم است گفت شما چه دانید که این هم ز جمله روزان است

دعای

بغیر از در میان خود را تعبیه کرده تا به مقام فرصت یاران را بخر کند پس مصلحت خان می  
از رفته بگذردیم و برانیم جوانان را بدیدیم سوای آمد و چهارم از دست زن در اول گرفته  
درخت برداشته و جوان را حقه بداشتند انگاه خیر یافت و اناب بکهنس  
سر بر آورد کار و ان رفته دید چاره بر مکرید و به کلاه بند داشته و به نواری رها  
و دل به لاک و با خود مگفت من از ایچک شمی درم لعس مال لعس کور العزب پس قطعه  
در شکر که باغبان کسر چه نابوده بشو غنبت بسر او درین سخن لقا که پاوت بنزاده در پیده  
از شکر یان و راقا و لقا بالا بر سرش فرار سید و این سخن شنید در میانش نظر کرد و صورت  
ظاهرش پاکیزه دید و حاش بر شان گفت از کجا به دیدم چو لقا چو لقا افکاهی برخی از  
آن چه بود که نشسته بود اعداوت کرد ملک زاده بود شفقت نمود و غنبت داد  
و صمد بر می سهراد کرد تا بشو خویش باز آورد و پیشش بدیدن او تا دماغه کرد و بر کلاه  
حاش شکر گفت شبانکه از آنچه بر سر او نشسته بود باید مگفت بدگفت ای سر کفیم  
در وقت رفتن در تک داستان دادت و لیر بسته است و نچیز بسته است  
چه خوش گفت آن تهر دست سحر روز جو ز بهر از پاره زور بر گفت ای سر کفیم  
بزرگ کنج بر نزار و با جان در خطر نهر بر دشمن ظفر نیاید و تا دانه نیفتد خویش بر نزار بر می  
برخورد چه مایه کنج از دم و شکر خورد چه مایه و شکر چه مایه که چه بران از

شوان خورد و طلب کا بناید کرد عوامی که در زینه کلاه نهند هرگز نند در کلاه نهند  
حکمت بسیارند زیر محک نیت را چه هم چهره بار کوان مر که قطعه چه خورد سر زنده با  
باز افاده راه قوت بود که تو در خا صید خواهر کرد دست به است چه عجب است بود  
گفت پس در این نوبت ترا گفت یا در کرد و افکار را بر سر تا کلت از خا و خا رفت از پی  
بدر که اصحاب تیر تو رسید و بر تو بخش و کمر حالت را بعهده شفقت کرد چنین  
اتفاق نادراقته در نادر حکم شوان که در زنه نهار تا بد طبع و کمر کرد و ولع کردی  
صدا و نه بر بار شاعر کرد آید که یک روز پیش که در چاکه کی از نزلت فارس گفتی که انچه بر کنی  
دشت با بر حکم تفرج با می چند از جهان بصله شیر ز نهر و ن رفت و فرمود تا اکثری  
بر کسند عصبه نصب که در نیا که تر از غله اکثر بر کله زده خاتم اورا با شاقا چهار صد تیر انداز  
در خدمت ملک بود نیند خشنه جمله را خطا کرد و کله که بر بام را با طبعی با نچه بر طرف  
تیر انداخته بر باد صبا تیر اورا از غله اکثر در کله انداخته غفلت نعمت یافت و خاتم بروی در راه  
دشمنه پس تیر کمان را بر بخت کفشدش چه کردی گفت تاروی ادین بر جا بر اند قطعه  
چه بود که خشم رویش را بر بر نیند در دست تیر بر کابنه که کوه که نادان بعلط بر طرف  
تیر حکایت در پیشی را نیندم در غار نشسته بود و در درو بخوار جهان بسته بود  
دست از در چشم او بیت و شوکت نماند قطعه هر که بر خور در الکت و تیر و نیند بود

در نهار در کلاه نهند

آز ببرد و پاود هم گز کردون طبع بد بودی از نزلت نظر اشارت کرده بود  
اخلاق خود مندان نهند زبان رنگ با مو هفت کنند شیخ رضاد و بکم انچه با  
دعوت نیت است و کور در ناله بعد زده رفت عابد بر خوات و ملک در کنا رفت  
و لطف و ناکفت چهر ملک غاب شیخ از اصحاب برسد شیخ را که چندین طفت  
امروزه با پاوش کردی خلاف عادت تو بود در نیند چه حکمت است گفت نیند که کفنه  
هر که بر سماط نینستی واجب آمد بگوشش بر خوات لطیفه گوش تولد چه عمری  
نشود آواز و فک و نند دیده شکسته ز ما شایع بر بنج و کله و نیند بر آرد و ماغ  
در نبود باش کند بر خواب توان کرد و حجر زیر سر در نبود و لبر سنجو پیش در آن  
کرد در آغوش خویش دین شکم به نیند سنج صبر نند از در لب ز به سنج باب  
چهارم در فواید خاتمه حکایت یکم از نستان کفتم اشاع سخر کفتم به حکمت آن بسیار  
افکار است چه غالب اوقات در سنج ننگ و بد اتفاق افتد و دیده دشمنان جز بر بدی نمی  
گفت دشمن آن به چینی نیند عریه و اخ العدا و لای بصالح الاله و نیند بکذاب  
بهر چشم عداوت بزرگتر عیب است حکمت سحر و در چشم دشمنان غارت  
نوز کیم فرود نیندم خور خوشن نیند چشم بونگ کور حکایت بزرگانه از نهار در نهار  
افکار هر را گفت بناید به نیند خنجر را با کور در میان نیند گفت هر در فرمان راست

و نیز فرمایند فایده مهمی که در آن در نهان است چه صحبت و چه گفت بپسندید هر فردی  
تقصان نماید و کلمات هم به پت کوانده خویش با دشمنان در لاجول کونند شادی  
حکایت جوایز خودست از خون مضایر حطر و افروخت و طبع لطیف چند آنکه در حقا  
دانشندان بنشیند زبان سخن گفتن بپستی بار پرورش گفت از سر تو نیز آنچه دانند  
چرا گوید گفت رسم که پرسندم از آنچه ندانم و در هر برده قطعه آن شنیدی چه صوفی  
مگفت زینعلین خویش من چون استیش گفت سرینک چه پانصد سترم ندیدت  
گفته نذار و کبر با تو کار بسنگ جو کفر و پیش با حکایت یکم از علما معتبره مظهره با یک  
از غلامه به حجت با بر بنیاد سر پخت در برکت که گفتش را با چندین علم حکمت بایدی  
حجت نماند گفت علم از قرانت و حدیث و کفار شیخ و در بدی معقدت فرستند  
در ایندن کفر آنچه کار کرد پت انکس در بر قران و خبر از هر انت جایش در جانش  
ندم حکایت جالینوس بهر را دیدت در کپان و شنید ز زده و هر سر هم که گفت  
اگر این دانا بود بر نادان کار او بدین جایگاه رسید منور و عاقد را بنشیند  
بکار نه دانا خود ستیزد با سبکار اگر نادان بدست سخت کید خود من بر بر دل  
بجویر و کز زهر و جانب جا نماند اگر زنجیرش بکشد در صحنه که در زور  
بمردن سر کشت و در زور جوئی یکم ازت خود داد و شنام حکم کرد و گفت اینک فرجام

از آن

بترانم که خواهر گفتن آنی که دامن غیب از جویان نماند آن حکایت سبحان و امیر را در  
به نظر نماند که کم آنکه بر جسم سال سخن گفت و لفظ را کور کرد و اگر همان معنی اتفاق طاری  
بصارت دیگر گفتی و در جمله آداب نماند حضرت توک است قطعه سخن که پسندید  
شیرین بود سر از تصدیق تحسین بود چون یک رکعت بگو بپس در حلقه او چو پار خور  
بس حکایت یک از حکما را شنیدم که میگفت هرگز کبر کجمل خود او را کرده است که  
آن کبر چون دیگر در سخن نماند سوز تمام ناکرده در سخن آغاز کند سخن را است آنجی  
بن یاد سخن در میان سخن خداندند هر دو فرزند و پیش کید سخن نماند خوش  
حکایت نر چند از زندگان سلطان محمد و گفته حسن بینه را در سلطان امیر ز راه  
فغان مصلحت چه گفت گفت بر نهادیم پوشیده نماند گفته بود دستر حاکم آنچه با تو  
گوید با مثال ما گفتن رواند از و گفت با عمال آنکه دلزد که با کبر تویم پس چرا پرسید  
نه بر سخن بد لزد بگوید لهر شست بپشت هر جویشتن نماند با حکایت در  
سخ سران مشرد و بجم جهود گفت من از که خدا یان قدیم این حکم صفت این خانه را  
از این پرسید هیچ عیب نذار و گفته جماعه تو باش میاید خانه را که چون تو باش  
ده درم کم عیار زرد بکنیم در راه باید بود پس از فرنگ تو هزار ارزو  
حکایت یک از مشاهیر امیر در زمان رفت و ناکفت فرمود ما جامه اش

بگردد و او را زده بگردد که آن در شهر او افتاد و خواست تا سب بر او درین صبح  
بجو خیر گفت چه حرام زاده مردمانند که کله را که ده و سکه را راسته اند امیر را  
بشد و بخندید و گفت ای حکم از من چیز نخواه گفت جامه خود بپوشم اگر از روی کرم انعام  
فرماید بت امیدوار بودم و مان بخرگان مرا بخر تو امیدت شرمسان مصراع  
ضمین من بزرگ با کسبیل سالار و زنان را برو شفت اند جامه دراز باز داد و قبای  
پوستین بر او میزد کرد و در جی چند بر سر آن نهاد حکایت سخن بجان خود در آمد مردی  
دید با زن او بهم نشسته دشنام داد و مظلوم گفت و فتنه و اثوب برخواست چه از برنا  
واقف شد و گفت من تو بر اوج فلک چه دانم صفت چون دانه در سرای تو  
حکایت خطیبی کرد که الصدق خود را خوش از زنده استی و فریاد پیوده برداشتی گوید  
نعت غراب الپین در پرده آسمان او است ایات ان انکرا الا صدات تصور کرد  
شان در سر او انفق خطیب الوافق اس که صوت بند صخر فارس مردم  
بعدت جاهر در دشت بلش مگر کشیدند و او شصت نیندند تا که از خطبای ال  
اقیم چه بار در عداوت نهادند و است با بر رسیدن از آمد به گو گفت ترا خواجه  
و دیده ام خیر با گفت چه دیدی گفت چنان دیدم که ترا از زخمش بخور مردمان  
از نفس تو در چشم خطیب اندر سخن باندیده فرود رفت چه بارک خوابت کردی

ای کرم

و مرا بر غیب خود واقف کردی معلوم شد که او را شتر دارم و خلق از نفسم در بخت تو  
کردم که دیگر خطبه بخوانم چه باستی از صحبتت گستان بر بزم کا خلق بدم حسن پند  
عید منزه کمال پسند خاتم هر یک پسند نماند که دشمن شوخ چشم پر باک تا  
عیب مرا این نماند هر کس چشمش بگردد پشتر بماند از جایی عیب خویش  
حکایت یکی در مسجد سجاریه بطولع بانک نماز کفر با و از مستعان از وفات  
گرفته صاحب مسجد امیر بر بوعادل وینک سیرت بخواند و دل از زده شود و روی  
گفت ای جوان مرا این مسجد را سوختن دیدم هر یک را آنچه نیارم بت و شسته ام  
ترا ده و نیارم بدم تا در کار روی بر من اتفاق افتاد و بر رفت پس از آمد در مکه  
پس امیر باز آمد گفت ای خداوند بگره حرف کردی چه بد و نیارم از آن بقعه بدر کردی  
ای که رفتم ام بت و نیارم بد منه چه بکار دیگر درم تسبیل نیکم ام سر بخندید گفت  
ز نهادن ستاره چه بنیاده و نیارم رسم رضی شوند به پیشه کس نخواستند ز در خار گل  
چنانکه بانک درشت بر نخواستند ول ملاحظه ناخوش از زنده بانک بد قران خواندی  
صاحب را بر او بگذاشت گفت تراست همه چه انت گفت هیچ گفت حس  
خود را زحمت مردی گفت از بنر فضا میخوانم گفت از بنر فضا میخوانم که تو قران  
ببین خط خوانی بر سر روش سلمان باب جسم در عن جان

حکایت حسن میندراکفته سلطان محمد چندین بنده صاحب جمال وارود هر یک را  
بهمانند چگونگی است که با هیچ کس از ایشان سلی و محترم نذرود و با یاران او از زاده سنی نیست  
گفت هر چه در دل فرو کند در دیده مکن نماید مثنوی هر که سلطان مرده او متوجه کرده کند  
مکن باشد و آنکه را پادشاه پذیرد کشتن از خندان نوازند که مرده اگر اکار کف کند  
نشان صورت ریخت بد بنا خوی و اگر چشم از دردت نظر کند در دیده فرشته اش مایه شرم  
کردی حکایت گویند خواجه را بنده نادان حسن بود و با او بر سپید بودت و دیانت نظری  
داشت تا یک روز صاحب دلان گفت در این بنده من با حسن حسن و شایسته دارد اگر  
زبان در از و به ادب بودی گفت از برادر چنان قرار هر که روی و وقع خدمت مدار  
چون عاقل و مثنوی در میان کند ماکله محو که بر خوات قطع خواهد بنده پری خاست  
چون در آید باز رخنده چه عجب که چه خواهد ناز کند و یک کشت بار ناز چون بنده  
علوم آب کشتن باید خشت زن بود بنده نازین شت زن حکایت باران  
دیدم محبت شخص متلاشده در از شتر ز پرده بر ملا افاده چندانکه علامت دیدی و خوات  
کشید ترک تصاب کردی و بزرگ در خوار کفشی گوته نلم ز دوست دست در خود  
بزی بیخ شرم بعد از تو ملا و ملام نیست هم در تو گویم در گویم بار بخت شرم کردم  
عقد نصیب را چه شام نفس خست غلب که ز ناز بر بخت فرود رفت

۱۱۱

بیت هر که سلطان عشق کند نماید قوت بازم تقوی محصل پاک امن چهر زین چهره او فاکه باران  
در و حد حکایت یکرا دل از دست رفقه بود ترک جان کفته و طبع نظرش خطرناک بود و در طبع  
بلاک نه لقمه تصور شد که یکجا که در و یام غم که در ام افه قطع چو چشمش بر نیاید زرت زو  
خاک یک نماندست بار در چشمش کفته در از در خال حمل تحب کفر و خفتم در بر  
تو در سپید ز در بخت نماند گفت قطع درستان که نام کشند مرادیده بر انوار کشت  
بجگو با زور بخت گفت دشمنان را کشند و جوان است شرط مکتب باشد بنامه جان دل  
از هر جان بر کوش دیده از دیدار جوان برداشتن مشنر تو که در بند خویشین باشی عشق بازی  
در و غزن شمر کشت دیدت ره بردن شرط یاریت در طلب مردن کردت در هر کس  
در بنده راستش سرم تعقل شرا که نظر در کار او بگوشفت بر کار او پیش دل از بندش نهاد  
بود که در بیت در و آنکه صیبه صبر بفریاد و نفس حریص بود گویند ان شین در هر بنده  
نهفت با دل از دست رفقه گفت ما را قدر خویشین با پیش چشم چه قدر از بنده پادشاه  
زاده را که نظر نظر او بجز دلند و جوانی بر سر این میدان بر روز ندادت نما خوش طبع  
و شیرین زبان سخنها لطیف و کلمات غریب از دست تو من معلوم میگردد و نور در سر و لوزی در دل  
دل از و شیهه صفت من نماند سپرد نیست که دل از و بخت است و این که در او نموده او هر که  
دل در جوان چون و مکه شهر زاده بنزد او غلام آمدن دل از و بخت است گفت است کنش در کشتن

انگس و مرا بهت باز کرد پیش ما مانده در بخت برشته یونین چه نام لطفت کرد پرسیدند از کجا  
و چه نام دار و چه صنعت را در در قفسه بحر مودت چنان غزل بود چنان درون در ذات اگر خود  
بمفت سبح از بختی چو شفق الفان به از آن گفت چو باغ سخن کوید از نام اسم در حلقه در دست  
بلکه حلقه کوشش است نام الفان بوقت استیاس محراب از زبان طمس امواج محبت بر آورد گفت  
عجب است با وجودت که وجود من مانند تو بگفتن اندر آید و مرسخ نماید این گفت و نمره بزود جان کمان  
تسلیم کرد عجز از کشته نباشد بر خنده است عجب از زنده چرخ جهان بر آید و کوسم حکایت کن  
از سلمان چنان بجهت است و معلوم را از آنجا چسب بریت با حسن بشود در است و است بخود  
تو خجسته با کوه کان دیگر کرد در حق رود نشستی و در فکر که بگوشش در با فکرش نه بچنان بر تو علم ای  
بهشتی زمره با خوشترم در ضمیرم که زینت تو نام دیده بر جرمم اگر مقابله بزم هرگز که  
بار بر کفش استیسی که در ادب اسم اجتهاد مکنی در ادب تقسیم هم نظری فرما تا در اخلاص  
اگر ناپسند بر شام ما پسندید نماید بر نام مطلع کرد از با تبه بین آن شغری که گفت این سخن از کوی  
پرس این نظر چه ماباست جز نیز فرزند چشم بدله نشود که بهار عیب نماید نیز نشود نظر  
در نیز در ای و مخالف است است نپسند بخوان یک نیز حکایت بشود در ادب با عجز زمره در  
چنان به استیاد از جبر جسم چه معلوم باستین کشته نام سر طیف از کجی طلعه الراجا گفت که  
از بخت این است از کجا نپسند و عیب آغاز کرد چه معلوم در حال مراد بر جلاخ را به

ک

کفم حکان بروم که اقباب برده چون گرازی پیش شمع لیه خیزش از زبان جبین کش در  
خنده است نیز ز لب اینش کبر و شمع کیش حکایت که هر تران لها ندیده بودید گفت  
و مشتاق بروم گفت من آن چه در اول منوی در لکه برای کفار است از دست بستم  
و این از دست منوئه در در بر پشند آخر کم از آنکه سیر پشند حکمت شاید به باطن  
که به کجا کردن آمد است بگم آنکه از غیرت و مضاره بیدان خاله نباشد شعر ادب استیسی  
رفقه لمر زنده و ان حجت در صفت حجاب یک نفس بر این حجت با باغی  
ببر نماند غیرت وجود باشد بجنده گفت که نیز شمع جسم ای معر مر از آن چه  
پردانه خویشین بکشد حکایت بودم که در ایام پیشین از دستی چون بلام و غیره در  
صحت داشتیم تا گاه اتفاق غلبت افلاک پس از مدتی باز که عتاب آغاز کرد و در این  
قاصه زلفت در کفم در غم که هم دیده قاصد بجال نور روشن کرد و من محروم بستم می  
در نیز ما کو زبان توبه که مراد به شمشیر بگویم بود شکم که که کسیر نظر بر کوشه با  
کوم که کسیر بگویم بدون حکایت و نشسته بر او دم محبت شمع که قاف را از  
به کفار جو فرادوان بر در شکر سکران که در بار بطریق تصنیف گفت و انم که در ادب است  
منظور علم و غرض غف از نیت و بنا بر این مودت بر زمره با وجود این لاین قدر عمل باشد  
خود را هم کول و جو را با او بان بر دل گفت از دست عیب از زنده زمره کارم

روزگارم بدار که بارم در منصفی که تو گویا فکر کرده ام صبر بخوار و سهر نماید در جوی از او  
حکما گفته اند بر چهارم دل نهادن است نرسد چشم از دست همه گرفتار است آنکه در او برت برود  
که بخندد کند باید بود هر که دل پشور لبری دارد و ریش در دست دیگر در او ایوب با لنگه در کت  
تولید بخوشی رفتن روز از روز است کفتر زینهار چند از آن روز که در دست استغفار کند در دست  
زینهار از دست دل نهادم بر آنچه خاطر است که لطیفم نیز خود خوانده در بر لنگه فخرم در دانه  
حکایت در غوغای جزایه خوانده افروخته با خوش لب بر سر سری و سر و دستم بکم آنکه  
حلقه داشت طب الی او خلق کالبد را از ابد آنکه نبات عارضش بحکایت میخورد  
در شکرش نه کند هر که نبات میخورد آنکه بخلاف طبع از او حکم دیدم در نینسندیم  
و از آن روز که شنیدم و مهره مهر بر چشمم و کفتم بر سر چه میاید پیش که سرمان از سر جوئی  
شکستش هم گرفت و گرفت شب پر که در صد افاب بخولهر روئی از آن  
افاب بکفای این گفت و سفر کرد و وقت از آن اثر کرد گفت در آن اوصاف  
چهر بقدر لنگه لعین بقدر المصائب بازار در آن پیش بهشت مریول خوشتر  
بوز از آن روز که از کردن اما شکردنت باز جبر و عمل بر آن روز که باز آمد ال خلق در دوی  
زبان که در جمال و سفر تغیر نشد و بیب رنگم آنز چون به کرد نشسته در روش بازار  
حسنش نشسته توقع در در کنار کیم که زه کفتم و کفتم از روز در خواب است بود صفا

و از نظر از آن

صاحب نظر از نظر بر اندی امر و زبانه بصورتش کش فحش و ضمه برت ندی شوی تا  
بهدا وقت زردی دیکر نه کاتش ماردی چند خوار و بگر کنی حوت پارتی تصور کنی  
پیش که رو که طلبه است ناز بر آن کفر و خرید از دست قطعه سبزه در باغ گفته اند  
دل از آنسج این سخن گوید یعنی از زهر و لبر آن خط سبزه دل عناق پشتر جوید برستان  
کند از دست بیکه بر سکنی می رود تو پار بر فقه چو آهو اسل پاد بر جو بوزی سعد خط  
دوت در زنه بر الف جوال چه زهر که صبر کنز در کنی بو بر ناکش این است لام مولا بر لیک  
کردت بجان دهم تسبیح تو بر ریش آنکه اشتم تا به قیامت که بر لیک دیگر سوال کردم و کفتم  
جمله رفتم ترا چه نه بود چه بر کرده در خوشید است جواب دادند نام چه بودم را مگر  
نام ختم سیه پوشیده است حکایت یا از دستم بان بغداد پرسیدند که ما نقل کرد  
فرمود گفت لا خیر فیهم ما دام خدم لطیفاً شجاشن فاذا خشن تها طف یعنی تا  
خوب لطیفند در شکر کنند و چون درشت ترند لطف کنند و در تر نمانند بر بر  
آنکه خوب در بر شو مع کفار و شد خوب شو همه بر پیش آمد بخت نام مردم از سر جوئی  
بود حکایت بیکه از غلام پرسیدند که با ما بود در خلوت نشسته دور ما بسته و قیام خفته  
بفسر طالب و شوت غالب چنانکه عوب گوید التمر مانع و ان طر غیر مانع هیچ کس  
در بقوت بر نیز کار از او بسلاست بماند گفت اگر از خوب رویان بماند از بر کون

نماند و آن سلم الا ان من زود فقه فمن برهن المدعی سلم شد بر کار خویش بر حسن  
لیکن بر آن زبان مردم تن لطیفه طوطی را با زاغ و قفس که در لاف می کشد هر دو در مجامع  
یکگفت این چه طلعت نکوست و بیات محوت بنظر معلون و نشان ما مروزن یا  
یا غراب البین بایت نیز بیک بعد المشرقین عا الصبح بر قدری که هر چند صبح روز  
سلامت بر لبش باد اختر چو تو در صحبت و با هم که تو در جهان کی باشد عجب  
انکه غرابی در دست طوطی جان که به جو و طول نه لاجول کن از که شست کتر می نالد و آهنگی  
تغایر بر یکدیگر می نماید و یکگفت این چه بخت نکوست و طالع دون ایام بوسلن دانی  
قدری استی که در صحبت زاغ و در دور باغ می فرستد پارس را بس اینقدر زمان بود  
هم طوطی بر زبان تا چه کند کرده ام که روزگار مرا بعبودت آن در صحبت چنین بفرستد و آن  
خیره را بپسند کرده است که نیاید پارس دلدی در آن صورت نگاه کنند که در آن وقت  
بش جابریگان و زخ افتاد کنند این شهر را بدان که هم تا بر آن در صحنه آنکه و انار از  
نادان نغز است نادان را از زانان حجت قطعه زلف هر دو در صبح زمان بجز زان میان  
شهر بخیر کرد و زان را شش ششین چه تو هم در میان ما طوطی جمیع چو کلر و لاله سلم بسته  
تو نیز هم خج در میان آن بسته چو بیا زلف چو سرمانا خوش چون رفتند چون  
سخن بسته حکایت رفیق داشتیم که سها هم سفر کرده بودیم و آن تک عوزده و سپهران چون

از آن

حق صحبت ثابت شده که خوب پس فقیر اندک از در خاطر زود داشت و کسی سپهر را  
و با آنکه دل بس از هر طرف بکلم آنکه شنیدم که روزی این وقت از سخنان فرزند محبتی  
گفت هر کفشد که از این چو در که بخت بکلمین تک زلف که بر چه حجت ریش چو بوی  
از سر نقش بسته افکار چو استین گریبان برت در ریش طایفه حستان نیز  
لطف از من سخن بگفته حسن برت خنجر که امیر دلاوه بجهت دارم در آن میان مبالغه کرده بود  
و بر وقت صحبت قدم تا صف عوزده و بختار خوش معرفت معلوم کردم که از نظر فرام  
غیر است این بهار از نسیم صبح که ز ما را در میان عهد و وفا بود چنانکه در بهر هی  
نمود یکبار از بهمان دل در بسته اندام که بر کرد بر زلف حکایت کمر از آن صا  
چاره و کزنت و مادر زن هر وقت بعد صبح در خانه تنگ نماز مرد از محبت  
از این بر بچه بر یک صبح آق از محبت او چاره نمیدر یک از این طایفه گفت چگونه در فراق  
با عزیز گفت نایب زن بر این جهان در نودت در دین مادر زن که تاراج رفت  
خار با نر کعبه بر داشتند و ما با نر دیده بر تارک سن دین خوشتر از در دشمنان دیدن  
و جب است که در راه است بیه تا که دهنست بنای رویه حکایت با کلام در راه جوانی  
که ز داشتیم بگوئی و نظر با روی در لام توزه حو کدش آب و مال را بخوش نیدی  
مخوش مغز آنحال بگوشت ندر از ضعف بشرت تاب فاب بچهره نالدم و با

والتجارت به دیوار کردم مرتب کسرت خورده از نیر آید فرشت ندانگاه از تاریکی بفرخانه  
روشنای دیدم جمالی که زبان فصاحت از زبان صحت او عاجز باشد چنانکه در شب تاریکی صبح  
یاب حیات از ظلمات بدر که حرف از دست و شکر بران ریخته بود و برق امیخته مذام  
به کلابش مطیب کرده بود قطره چند از عرق رویش ان جگه فریاد شربت از دست کفایش  
بر گرفت و بخوردم و سحر کشته از سر کفم حلاء بقبله ای بسینه زلف لاله لاله و شربت بخورا  
خرم ان فرخنده طالع را که چشم چسین در او قده هر باهارد است مبردار کردم شربت  
ساق و زخمش به باد سخاوت سال سلطان محمد خوارزمش با خط کفم صحتی صحیحاً  
کرد بجای مع کاشم در که مپرسیدم در خواب بنیاد اعدال و نهایت جلال خاندان در وصف او  
کفتم معلوم می شود در برابر او خفت جفا و ناز و عتاب و ستمگر او نیست از آنجین  
سفر و خور و قدر و روش ندیده ام کرای شیمه از پر او خفت مقدمه خود خورشید در دست  
و میخورد ضرب زید عمر و او کان عمره دستم با کفم ابر پر خوارزم و خط صبح کردم و زید و  
بمجان حضورت با قربت بخدمت و مولد مپرسید کفتم خاک شیر از کفم از رخسار سعدی  
چه اولد کفم شربت بخور حصول منفعتی عی که در فرستاده العمود عی خردی در کس  
راسته و بهر ستم الرفیع از خاندان خود بخورند فرودت کفتم غالب اشعار در این  
زمین زبان فارسی است اگر کوه بگفتم زدی کبریا کلام سراسر قدر عقولم کفتم طبع را با بس کوه

قادر

صورت بعد از دل امواج اردل عشاق بدام صید با تو خنجر با سحر زید با مراد ان  
سفر صمیم شوگو کس از کاروانان کعبه پوشش و فلان سعادت دیدم در آن که تطف کرد در  
تلف خورد و خنجر در چرخ کفم مسم تا شکر قدم بزرگان را نکتت میان ستر کفتم با وجودت  
ز فراد زینا دیدم کفم کفم چه شود در این نفعه چند روز بر است از خدمت مستفید کفم کفم کفم کفم  
صدیست بزرگ دیدم لذت که مسافر شاعت کرده از دنیا بخار چو کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم  
از دل برکت ای بگفت ای بریر میان نغمه چو کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم  
رو کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم  
سب کوه و دواغ باران کرد روزی این نیمه سرخ و زانو زرد ان طم است بوم الوداع  
تا شایا کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم  
پای از امر اعراب مراد و صد و نمانحشید تا نفعه حال کند ناگاه در وان خفا چه بر کاروان  
زودن پاک برودن بار کافان کوه و زلزل کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه  
که تضرع کند و کوه فریاد دوز ز با نیر نخل هر داد کمر آن در و شرب بر قور و جیش نماند بجز  
نماند کفتم کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم  
آن لحظه با شرم سب نباید ستن اند چه کس دل در دل بر دشت کار کفتم  
کفتم بر افق حال زینت آنچه کفتم مراد و عهد جوانی با جوانی عشاق خجالت بود صدق

صدق موت تا بر چه قبله چشم جمال بود و کوی سر بایسم صلا از قطعه طلا که بر  
 و که نه بشخص صورت او در زمین بخوابد بدوستی و عیادت بهر از وصیت  
 هیچ لطفه چو از او بخوابد ناگه بای دجوش بکند جبر فرودست و در فراق از  
 دور نماند بر که روز با بر سر خاکش جی درت کردم در از جمله تنها در فراق از کفتم  
 کاش کاز روز در پارتوشه خار جبر دست کتیر نزدی منج بلا کم بر سر تا در ز در جهان  
 بر نیدی چشم این منم بر سر خاک تو خاکم بر سر آنکه در اش کفر و خواب تا کل  
 سیر می نشاند سخت کردش کتیر کمرش بر بخت خرابان بر سر خاکش بست  
 بهر از غارت از غم کردم دیت جرم چه بقیه نکا ز فتن بوس در زدم و کردی  
 کردم بود در اینک بود که نزدی هم بوج صحبت کمر خوش بود که کتیر تریش فارغ  
 و شش جان طارکس میازیدم اندر باغ و صبر این زمان از فراق یاری چشم چو مار  
 حکایت یکرا از ملک عرب حدیث بود مجسوز کفنه و شش سال او در بحال  
 فصد بر باغت سر در پیمان نهالک است در نام تیار از دست داده بهر کس تا حاضر کرد  
 مدست کردن گرفت که در شرف بنی چه خند دیدی و خوش سیران که فرود کرد  
 عیش از کفنه مجنون نیاید و گفت شمر در ب صدیق لا منرف و دادا المریرا  
 بر افروغ از عذر کاش کانا که غیب انجسته رویت ایستان بدیدند

علی را

با کبار رنج در نظرت بخیر دستها بر بندید تا جمع نمیزد صورت و عمر کلام درادی  
 ملک در دل که در حال لب را مطالعه کند تا دلزد چه صورت چه بر چه میاید  
 فته لک بفرمود طلب کفنه در اجاعوب کردید و بدت آوردند و پیش ملک در سخن  
 سرا چه بد شد ملک در بیات و نظر که در خضر و سیه فام ضعیف اندام در نظرت  
 حقیر که کلمه کتیر من خدمت مردم در بحال از دستش بگذرد و برین پیش همچون عیادت  
 دریافت و گفت از ملک در آنچه چشم مجنون در حال لب نظر باید کرد تا سرش بر  
 بر تو کجا کند بر آرد در از رحمت نایب رضی از یک بهر داید چه باله فیه کوم بجه  
 و منم را هم خوشتر بود روز ما را از ذکر کلمه سمعی است و حق کمر حاکم می  
 یا معشر بخوان قول الله است در را بقلب المجرم سرستان را نباشد در  
 چه چشم در در کونم در دجوش کفن از زبور می صبر بود با در عسر و حزن ما خنده پیش  
 تا راه ای نباشد چه حال با باشد ترا اف پیش در دانه با و کبریت سزاوار  
 ملک بدت در از حضورش حکایت قهر مهران را کجا کتینه چه با فخر بند  
 بر سر خوش بود و فخرش در اش روز کار در طلبش تلف بود و در  
 سر صد جوان در حب واقعه کویان در پیش که آن بهر سر بند بر بود  
 زوت و در پارتوشه این برده شرح نکرش دل بکنه خواهر کس ل زهر در بند

شدم در ربه در پیش قضا با ز که در بر خور نمیشد به معنی رسیده بود و ز را در  
دشنام و تا نرود و معطی گفت و شک برداشت و هیچ از بجز متر فرود نداشت قاضی  
با یک از علی متحر که همگان از گفت سب است به چشم کردن پیش و آن عقده  
برابر و ترش شیرینش و کز از دست توشت بر دمان خوردن خوشتر است خوشتر  
خوردن چنانکه عرب گوید ضرب الجبیرین بنام آنکه از وقت او بهر جهت حتی آن  
پادشاهان بصلوات گویند و بنام در زمان صبح چون دست انگور در در پیش طعم بود روزی  
و در صبر کن شیرین کرد و این گفت بسند قضا با ز که در پیش از عدول مگر که در حاکم  
بعده زمین غمت بوسیدند و با جازت سخن دارم اگر چه ترک ادب است در زکات کعبه  
نه در سخن بحث کردن ادب است خطا بر زکات گرفتن خطاست ای کس که آنکه سر بر  
انعام خداوند در روزگار نبه کانت صدقه بپسند و اعلام کنند و غراخت بر طاق  
صواب است که در این طبع کردی و فرشت این طبع در روز در نصرت با یکایک  
و جای که در سب است تا یکایک شمع کوی حریف است و دیدی و حدیث این شیه  
پای کرده با آوردی بر چه غم در روز از بر کسی بر نام نیکو نه به حال که یکم شمشیر کمال  
فرضیت آن مصلحان کمال پسند که در حسن برای و خطا و فرشتان افروم کرد و گفت  
نظر عزیزان در مصلحت حال از عین صوابت و سبب بحراب کسیر شعر و لوان جبال مژدل

نور

سبب افکانه فتریه عدول ملک گنیزه از چند آنکه خواهر و برادرش از زینب است  
از یاد تو حاصل توان کرد به چشم سر کوفه مار شود و چه چشم این کف یک را بجز  
حال او بر بخت نیست به کس که بخت که گفته اند هر که از در زودت زود و باز  
و هر که را بر دنیا رسد رسد زود و همه دنیا کس نذر ویت هر که زود بر فرد آورد  
و در زودت زمین است فرسخی در غلایه است و هم در شب شعله زانبر  
قاضی همه شب شراب در سر داشت و در بر از چشم تخم و ترنم کفر غزل امشب کز دست  
سینو از این خردس عشا کس کرده بسوز زانکه در بوس رخسار و در خم کوی  
چون کور عجاج در چشم جوکان آمون کدم چشم فتنه کفایت زنده به پیش تا  
زود عمر در فرس نشین زنده آینه بانک صبح یا زود سه از آنک غمگین  
از لب بر چشم خردس ابله بود استن به گفته بهود خردس قاضی در خیالت بود  
و تا از تعلقات زود در کرد چه چشمه خیزد تا باروری کز زود حموان بر تو  
گفته اند بلاهت کفر گفته اند تا کوشش فتنه میوزاند کت باب تدبیر فرشت نیم بهار  
و فردا چه بالا کرد و کار را فراید قاضی به رسم بر و نظر کرد گفت آنچه در شیر برده  
ضمیم را چه تفاوت کند که در دیدار در روز است گنیزه بهار و عدولت  
دست نیاید ملک شهر را هم در شب کفر و زودت در ملک و چنین شکری حادث

چه فرمای ملک گفت نه اورا از فضل حضرت رسوله صلی الله علیه و آله و سلم  
بغرض خوش کرده از این سخن سبب قهقهه می نماید که آنکه معانیه کرده حکما گفته اند  
بسته سبک دست بر دل سبغ بدنان بر دشت دست دروغ شنیده در بحر کاف  
ملک با خبر چند از بزرگان بر بالین قاضی رسید شمع را دید ستاره و شام نهفته و بی  
وقوع شده قاضی در خواب سستی بخیزد از ملک بترسک قطش بدر کرد و گفت  
بر خیزه افاب بر که قاضی در یافت گفت از کدام جانب بر که گفت از شرق  
گفت ایچمه در در توبه سوزناز است کلمه اخیرت حضرت صلی الله علیه و آله و سلم است  
لایق تاب التوبه علی العباد حتی تطوعوا عن الذنوب من مغزها و گفت استغفر الله و التوبه الیه  
این چه مژم بر که بگفته سخت تا فرجام و عقوباتی که عقوبت کسی مستحکم بر خست  
بتر کاشتم ملک گفت ربه در خیالت که قاضی و بر بلاک خویش مطلع شدی بود  
نذر و قال تبارک و تعالی فمیک نفیهم ایانهم لما را و ایاست چه بود از روزی انکه توبه  
کردن و شوازه کند اندخت بر کاخ بلند از یهود که کوه کوه است و کوه خود را  
در پیشخ ترا با وجود چنان سکری ظاهر شد سپهر خلاص صورت بند و او گفت  
و موکلان عقوبت در وی را بختند گفت مراد از خدمت یک سخن بخت ملک  
پرسید که ان صحت گفت باستین بلاه بر من افان طمع مراد از او است

الکرمی در

اگر خاص محال است از این گفته است بدین گویم که تو در امید واری است ملک گفت لطیف  
بدیع و عجب آوردی و این که غریب کثیر لیکن محال عقلمت و خلاف فقره ترا  
فصل و هفت از جنگ عقوبت می نماید بصلوات آن مریدان ترا از قلعه نزل از نام و  
عبرت گیرند گفت انکه از نه جهان پرورد و نعمت این خاندانم و نه تنها از این کنه کرده ام  
ویر بر بند از این عبرت گیرم ملک از این سخن خنده کرد و بفرمود از هر خط را و در کشت  
و معنی آن را به شارت بگشتن او کرده بگویند گفت من ای که حال غریب خستینه طعنه  
طعنه بر خیب و کراں مزیند حکایت منظومه جوانی پاک ز پاک رولو چه با کینه  
در کرد بگو چنین خاندانم در دریا عظیم بگردان در افکند با هم چو علاج اندیش با برتا  
گیرد بالا کا نذران شمرند هم گفت از میان موج و تندر مرا بگذرد دست با ز کبر  
در می گفتن جهان بر در بر رفت شنیده شش جان می آید و گفت حدیث عشق از آن  
بطل میز نش در در شکر کنده بار فراتش چنین گفته اندان مهر با زکار افکند بشند  
باید که سعید راه رسم عشق از جان دلند در بغه او تازی دل را در درری  
دل در بند و در چشم از همه عالم فرزند اگر ایس و مجنون زنده شتی حدیث عشق  
از این و فرود شتی باب ششم در ضعف و پیری حکایت طایفه دانشمندان در ج  
دشمن بختی می گویم ناگاه جوانی از در در که گفت در میان کسرتی فارم و لنه

ایش را بنام کرده کفتم چه حالت است گفت پر صده و پنجاه ساله در حالت نزع است  
 و زبان بجز چیزی نمیگوید و مفهوم مانع کرده اگر بگویم آنچه از زبان بیاید به شرح و صحتی که بر ما  
 برایش فرود رسد این است میگفت و چون کفتم بر آنم بگویم درینا که بگرفت افسس  
 درینا که بر خوال الوان سردم چند خردم که بکس معز ان است بعد از آن  
 هم کفتم بگویم که از عمر در روزها تا ف او بر سر آه دنیا کفتمش چون درینا است گفت  
 چگونه نیده چه شکر هم بکس از دناش در بر کنشند و نه از آن است که  
 چه حالت بود در این است از دوزخ و عرشش در رنج کفتم تصور مرکب رخا را  
 که در رسم را بر طبیعت متوال کردان و فیه فان گفته که مزاج اگر چه سقیم بود  
 اعتدالها را در مرض اگر چه با بر بود و است کجا بر هک نزلد اگر فنانا طبیب را  
 بخوانم تا مساجت کند به نوز گفت بهیات خواهد در بنه نفس از است خان  
 از پاست و رانت و ب بر سوزن طریف چون خوف پند و فاکم کفتم  
 پر مرد در نزع کفتم پر زدن صده شش هم بکس چند مخطو تا اعتدال مزاج  
 نه غزیت از کتبه فلاح حکایت بر روی حکایت کنند و در هر خواسته بود و حجه  
 بکسر از آسته و کفوت با آسته دیده و دل در بسته نه بار در رنج و در نه با طیفها  
 کفتم مزاج و حثت بکند و در نعت پر زدن از این حکم نیز میگفت و حثت نعت یار بود

چشم است بعد از صحبت بر افکار پر روده پنجه و چهار نیده کم و سرد در کار کشیده  
 بر آن نوده و صی صحبت بدله و شرط موت بکار کرد مشغول هم بر آن خوش طبع و نیز بر آن  
 تا قائم دولت است آدم در پازارم نیز زدم در چه طوطی شکو خود است جان شیرین  
 فدا پرور است نه گرفتار که بر دست نه اولی معجب خیره را سر و هم ز دورای سر ترا  
 بکس نیز چه مردم موای پر زدن و هر لحظه را نه زنی و بر لب کجا خسته و هر روزی که کرد  
 و فاد در بر در زبلان چشم چه مردم بر کله و کسر اینه جوانان خوب زنده نشیند  
 و نیز در وفا بکس نماند لاطیفه بر آن بقدر و از نیکان کشنده معضای هر چه  
 ز خود بهتر بر جوی فرصت شمار چه با چون خود کم کنه روز کار گفت چند سخن برین  
 کفتم کمال بکم و دلس در قید از کت و صید است تا کاه نفس سر و زول پرورد و آورد  
 گفت چند سخن از کفتم در زدن عقده می زدن آن یک سخن نماند و در هر روز که خود  
 شنیده ام در زدن جوان را اگر تیر و در پهلوشنیده به هر بار ملاقات من در بعضها  
 بسیار کاه خرقه الصائم تقول هذا معصیت و انما الرقبة للانام زن کز  
 مرد پر ضایر خیزد بس قه و جنگ از آنرا بر خیزد پر در زجا و خوشی نماند حاشا  
 الا بصاکت عصار خیزد و نجه امکان موافقت بند مفارقت انجا سیر جوی است  
 عدت بر کت عقده کفتم شنیده با جوانی تر زدن در دست و بر خوی جود حفا

در کت

جدد بخانه در پنج دهه گشته که گفت حق مرگفت که آنکه نه از آن عبدالم  
بر میده و بر من نعمت رسیده با اینهمه جود و نده خود نازک شدم و خوب روی  
با تو ای صحن اندر عذاب به که شدن دگر در بهشت برین زار و هم خوبی  
نیک تر که هر که از دست نشت کجاست همان سپهرم در دبار کوه با فراداد  
و فرزند خوب بر شیبی کجاست که در هر ادرم سر خویش کجاست فرزند بهشت  
درین واد است که زیاده است مردمان بی حمت خواستن بکاروند شهاب  
نایب دام در دور پای اندر خست نایب تا حق تعالی مرا این پسر خسته است نندم  
که پسر است با هفتان میگفت چه بود در من آن بدستی که کجاست و دعا کردی با  
بر در حکمت خواجگه شکر کنان که فرزندم عقلت و پیکر طعنه زنان که پدرم فرست  
سالها بر تو بگذرد که کز کز نوری تربت بدست تو کجا بر چه کردی خیر تا همان شوم داری از  
پسرت حکایت روز بفرورد جوانه سخت رانده بجم شبانه در پارک کوه سینه مانده  
پیر مرد ضعیف از کاروان هم آمد گفت چه خبری این نه جان خفتن است کوه  
که زیاده رفتن است گفت نشینده که گفته که رفتن شومس به در دودن گستن ای که مشق  
نیز استاب سینه کار بند و صبر آموز است از هر که در دستاب سر هم میوه  
نیز روز مطایبه جوانه حجت و خدای لطیف و نیرنگ زبانی در عهده غمزه است مابود در دوش

السلامی

از هیچ نوع غم نماند روی از خنده فراموشی رود کار بر آید و اتفاق ملاقات بقا  
بدر از نده دیدن شریک خواسته و فرزندان آوردن و خج طش بریده و کوه بوش بر نروده بر کش  
این چه حالت است گفت تا گو و کان بر آوردم دیگر گو و کوه شمر ما و اصباح شیب خیر  
لمتر و کفر بغیر الزمان نذر است شریک چه پسر شدی ز کوه و کوهت بدر باز رطافت  
جوانان که در طرب نوجوان ز پسر جوی که در کانه آب رفته بجوی زرع را چون رسید  
درو بخانه چنانکه نبره از قطعه پسر ز نو رسیده کرده بود کوشش ای مایک بر نده روز  
موبتیس سید که کبیر است بخانه شدن این بهشت کوز گفت جوانه شد از دست  
آوردن آن ز نر از لغوز قوت سر چه شیر بر رفت ضمیمه کنون به پسر جوی روز  
حکایت و قمر از جبهه جوانه با یک بر ملا بر زدم دل آزرده که کوشش است و کوان مرگفت کوه  
فرانش کرد در درشتی مرگنی چه خوش گفت ز نر از لغوز ز خوش چو دیدش یک کوه  
پسند که از غم خوریت یاد آید چه ربه بود در خوش من کوه در نر از نر از نر از  
که شمشیر مرد درین پیرزن تا کوه بخیریل را پسر بخیریل کوه کوه کوه کوه کوه کوه  
که هم قران کز نر از نر از قران که برکت آن خدای تعالی در نر از نر از نر از نر از نر از  
که هم قران که خدای تعالی کوه که است صاحبه لایب کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه  
که قران که بر نر از نر از نر از نر از نر از نر از نر از نر از نر از نر از نر از نر از

بودی دست دادن بدینار و خود را بماند اگر آنکس خواهم صد بخواند لطیفه پروردگار است  
زن گفت گفت با پر زانم عیش نماند کفشته زن جوانی بخواه چنان گفت در آن گفت مرا که پر مایه  
زانم الفت نباشد دور که جوان بیخ با آن پر مایه چون در صورت بند و حکایت است ملاحظه  
شیده ام که در این روزها که سبزی  
بجاست بهتر که خوب رهم که بر نام  
چنانکه رسم خود بر لب لبو  
کمان کشیده و زود به رفتن آن  
بدستان علمه آغاز کرد و چنان  
بیان نمود روزی چند از غایت  
بر آن خرافت و نغمه که در چهرت

باب بیستم در تائیر تربیت  
حکایت آن روز را پر کردی دست پیش که در آشنی آن فرستاده ای را بر پیر که  
عاقبت خود را تعلیم کردش بود زینت پیش برش که فرستاده ای را عاقبت نمود مرا نیز در آن  
کرد چنان بود هر که بر تربیت را در او از این اسب صفتی نماند کرد  
آنرا را بر که بر پند بکند بر حکایت نوری چه در آنجا که بر پند حکایت کرد

خویش را که شش بکند بر من چون پند سوز خورشید و غلط حکم پیران را پند و نصیحت داد  
جانان پند سوز آموزد که ملک دنیا اعمال را است و در جاه از در و از در در زود و سیم در زود  
خطر است و هم در حضور ما در یک بر بر و دریا خواهد بخاری بخورد اما هر چه زانند است  
پایند و اگر نماند از دولت بخت غم نباشد و هر نفس خود است است نماند هر که  
قریند و در صد نشیند و پند لقمه چنان و نغمه نماند است پس از جاه که کم بود خاک  
باز خود مردم بخون دیگر و قرآنی که در دستم هر کس از کوزه فرستند روست از کمان و نغمه  
بوزیر رو با دست رفته پیران در زبان قصه حقیر به کرایه بروست از رفته دیگر سیرات بر علم پند  
کین ملک در خروج تو از دود در حکایت از ارضاء و عصر تعلیم ملک آید که در روز چهارم نوری  
در چوب پیمان از زاری پسر از نظر حکایت پیش بر بود و جامه از زینت در دست برداشت  
دل بهم بر که است در آنجا که گفت بر پیران احکام رعیت چند از چهار پنج نوری در فرزند مرا  
سبب است گفت از حد فراق سخن نماند با گفت و حرکت پسندید و با هر که در همه غلغله را حاضره  
پوشانای را در بردت و زبان مگر هر چه رفته بود بر آینه در آینه گفته بود و قول رفته در آنجا  
اعتبار نباشد اگر صد جرم در او در پیش ریشانش که از صد نماند و اگر یک نماند از  
زطلات در قسیم با قمر نماند بس در تنه پ افلاق خرد و از کمان تاسم اله نباتا  
سنا اجتهاد از آن پیش نماند که در حق عوام هر که در خویش است نماند در بزرگی

در روز کفاح از درخت چوب تر چنانکه خواهم چنج نود و پنج بزباش است ملک را  
تدبیر شهید و غیر سخن او پسندید که خلعت و نیت بخشید و پایش بند کرد و این ان الفصل  
اداقه مہما اعتدات و بس نفیک القوم بخت حکایت معلوم بر او دم در و با  
سفر ترش رو و تیغ کفار بد خور و مردم از زر که اسع و با پر مهر کار چشم سلمان  
از دیدن او تباہ گشتی و از قرآن خواندش دل مردم سہام شد رحمتی بر آن ماکر  
و درستان چو شیرہ بدست بخار او گرفتار نہ زہر خندہ و نیا کفار چو عارض سخن  
یکرا چنانچہ از رو کاہ ساق بزمین دیگر است سنجہ کوی القصہ شنیدم چو طرہ از خیانت  
از معلوم کردن زبندش برانند و بکش را بصلی و از نفعی بار و سیم یک مروی علم چو کج  
بکم ضرورت کفر و موجب از کس بزباش زعفر و کوه کان را اہمیت است و سخن  
بدر رفت بسیم چو بین اخلاق مکارند و بولد کردند و با عماما و کس از کرم علم کردند  
و در اخلاقیات بار چو فراموش شد و لوح درت ناگردد بر سر میر کشید است  
و علم چو بود از زر خرسنگ نازند و کان در بازار بمرزوم عتہ بر در آن سجد کرد و مردم  
او بشرا دیدم کہ دیش خوش کرده بجز بمقام خویش باز آورده در عالم انصاف بر خندم ر  
و لا حول کنان کفتم و دیگر بارہ ہمس را معلوم کند چو اگر در پرورد ہمان دیدہ بشند و بخند  
و گفت نیندہ کہ کفہ از پادشاه بر کتب او لوح سیمیش در کن رہناک بر سر لوح او نشیند

و الیہ

چو رساند بہ زہر پدر حکایت پارا زاوہ را میراث پیچاس از ترکہ عثمان بت فلان  
اغاز کرد و بد زہر پش نہاد و بچو چہر نماند از آب رس و سر و سر کرد کہ کرد و سکری و خورد  
با بر نصرتش کفتم از فرزند و خدایا روایت چشم آسب کرد ان معتر خراج و اوست  
کسر را تیغ و از زمین آورد قطعہ چو جلت نیت خراج است ترک کہ بکند و کسری  
اگر باران بکاستان نبارد ب لاد جلد کرد و شک رود در عقرب او پیش کیر و لہو و لہو کوز  
چو نیت نیت سپر شو بخبری بسپا ز خور ہر از نیت با و دوش ان سخن در کوش  
و بر قول از عراض کرد و گفت رحمت عا جہ را بہ نویس اہر نقض کردن خلاف رای  
خود نہ انت خداوندان کام و نیک بخر چو کفتم خوردند از ہم سخن بر روی کنی  
بار اول اسرور غم خوردان بد خوردن امروز خاصہ مرا کہ در صدر مرد نشسته ام و  
فوت بہ روزگار انعام از در افواہ خاص و عام افکد مشزی ہر کہ علم شامجا و کرم بند  
بذات ہر نہ در دم نام کوی چو بودش بکوی در شوالہ بہ بندی روی دیدم  
نصیحت نپذیرد و دم کرم از ہر سو او از نیکند ترک صحبت کردم در ہر از نصحت  
او بر کرد ایندم و کج سہوت نیشتم و بقول حکما کار بستم کہ کفہ از بیغ کا حکایت ان  
لم بقدر فاعلیک قطعہ کہ چہ دلا زہر نہ کور ہر چہ میدا ز نصحت و بند زود  
چو خیر ہر ہر ہر بد ہر او فکد از بند دست بردت نیز نہ در دفع نیندم چہ

دانشند پارس از مدینه آنچه از نسبت حاشی اندیشم معاینه دیدم چه پاره پاره برسم  
دلقه لغه مرزبانیست که از ضعف حاشی بهم برآید مرده اندیم در جان حالت ریش از روز  
ادبک است حاشییدن و نمک بران پندیدن حریف غنچه در میان کسی پیش در روز  
نیک و تر درخت از بهاران برآید درستان لاجرم بود که از کجاست پاری  
پیر را با پد داد و گفت بر پیش چنان که میزد که از فرزندان خود بسیار در پنج بود  
و سر که با کمال زبیده و فرزندان او در فضل و جادوخت شهرت نه منگوشند را  
مرا خنده و عتاب کرد و گفت و عدله را خلاف که در شرط موصوت بجا نیاوردی گفت  
ای پادشاه بر پست نیست بگریم استعدا و مختلف که چه رسم در زشتی ای پسر در  
سنگ نباشد زردیم مرتاب در همه عالم بهر جا که انبان می کند جا و ایدم حاشی  
پیر را شنیدم که در هر میگفت پسر چه گفته عقل خاطر او میزد و بر نیت اگر ط  
بروز زبیده بود بتمام عدل که رسید و فراموش کرد و خود در کمال بودی لطفه  
مرفون بود همش در دانت طکر طبع و عقده و دراک جمل و طبع در ابروی است  
پوش و کشت مرتب کرده بودت چه بازوت مرکب که در کمال  
گفته پند در ای ناخبریمت که خولهر کردت روز فراموش حشایت عجز  
دیدم که با پسر هم گفت یابنی اینک سوال دیدم القمه ما را کتبت و در تعالی

البر

شب بفرسند که عمل صحت نوبت پد کتبت قال تعالی فاذا نفع في الصوره اب  
جانم کعبه را که پوشند او نه از گرم سپید نامرشد با غریزی نشست روز چند لاجرم سحر  
که امر شد حکما در تصانیف آورده اند که کزدم را اولاد معلوم نیست چنانکه ما جزو  
بلکه است را در خود بخورند و شمش را بپزند و پیرون آیند و راه صحرا گیرند و آن پوتها که در جان  
کزدم نپسند اثر است با در آن نیکه نکتست بز که هم کتبت لاجرم چه چنین نخواهد بود  
هم در حالت خوردی با مالار خود چنین معامله کرده اند در بز که خان مقبول است پیری را  
پدر و صحت کرد کار جانم و یاد گیر این پند هر که با حاصل خود وفا کند شود در سلامت کام  
و است نه لطفه کزدم را گفته چرا برستان پیرون بیا که گفت تا بستان چه  
ما برستان نیز نام حشایت قشره در روشی حاصل بود در حشایت نکتست و در شش  
در همه سفر فرزند نیامده بود و گفته اگر خدا تعالی مرا پسر دهد جز این خرقه چه پوشیده ام  
هر چه ملک منت ایا در دیش ان کنم اقا نشس پسر آورد تا و ما ز کرد و سفره بداران  
بوجب شرط نهاد پسر از خنده ناک در سفر نام باز آمد بلکه آن در و شش کتبت و از حشایت  
گفته بزندان شخه اندر است کتبت بی صحت کتبت پسرش خمر خورده است و عهده کرده  
و غنم کسر را ریش و زشت که ریش در را بعت ان کرده اند و سله در کورنت و بند کران  
پسر کتبت ان بار از ریشی است از خدا تعالی خواسته است زمان بار در اسر مرد و پوتیا

اگر وقت ولادت نازاید از آن بهتر نزدیک خودند و فرزندان با سواد را  
حکایت خود بودم از بزرگی رسیدم از بوی گفت در کتب مطولت در بیان  
دارد و با نژاد بالا خرم احتیاج سیم بر بدن مورزما را اما در حقیقت کتب  
دارد و آنکه در بند رضای حق تالی پیش از آن بشر در بند حفظ خویش و هر که را  
بوجودت نژاد جهان با نعل شمارش بصورت آدمی قطره آب چه در  
قرار نوزاد ماند و هر چه را در اعتقاد و ادب نیست تحقیقش تا آدم خواند و دیگر  
جوایز و لطیف است این نقش همواره پذیرد بنماید و صورت سیران هر  
در اینها در استوفی و زکات چون زبانه فضا در جهان چه فرق از آدمی  
بدست آوردن و این نیست که اگر توانی دل بدست از مطایبه سال در میان پادگان  
حیج نزع افشانه بود و در آن سفر نام پاد و لحم انصاف بر سر هر یک فاکم و داد  
فوق جنگ چه اگر بادی که نشینی زانند با عده بر خود گفت یا لعجب پادگان عجب  
چیز عصبه لب و طعن بر هر مرد فرزند بود منزه از آنکه بودند و پادگان عجب  
باید را بر بدن بر سر سینه قطعه جگر زنی شریک از بارانکه پاره خایم خود با  
مرد لطیف مندر لفظ نوزاد همی آویخت حکیم گفت ترا که خانه نین است باز تو را  
تا ندانم سخن صحت کور دانم و این است که نیت جویت کور حکایت مردی را

در این

در چشم خوب شریک رفت که مرا در آن چشم چایان کشید در چشم او کرد و  
خصوت بد او بجهت گفت بروی سچ تاوان نیست اگر این خبر بود پیش پکار نظر مقصود از  
این سخن آنست که هر که نازد و را کار بزرگ فرماید با خرد است خرد و نزدیک خرد و  
تخت را منوب کرده اند پیشند روشن را بر با فرمایند کار ما خطیر بر بیابان که  
کس نرود بکارگاه جیر حکایت یک از بزرگان پسر ریشسته داشت وفات یافت پس  
در صندوق برش چه نویسم که فلان کتاب محمد را عنت شرف پیش از آنست  
در این چنین جهانوشن در روزگار نوده کوه و خلیق بود که نژاد و جهان بر او نشاند اگر  
بضرورت چیزی نرسند اینقدر گفت است قطعه ده که هر که سینه در پستان بدید می  
خوش شد دل من بگذارد در دست با وقت بهار سینه پندیده بر کس این حکایت  
پارس در یک از خداوند کار نعمت که کرد دید و بنده را دست پارسه بود و عجب میگردد  
گفت از پسر چون تو خود را خدا تعالی اسیر حکم تو کرده است در برابر قضیت نهاده  
شکر نعمت بار تالی را در چندین جفا بر بنده روا دارد بلکه فرود اوقیت به از بار  
از جهت آنکه مظلومت از خوش طلب میکند و تو در آنوقت مغلوب در شوی شکر ساری  
بر بندگی چشم پسا جویش میزدش میازار او را توبه درم خریدی آنچه بقدرت او بود  
این حکم و عذر و ششم تا چند است از بزرگتر خداوند ای خواجه در سلان آغوش و لب

فرمان ده چون فرانس در خیرت از غیر صلوات اله علیه و آله بر کفر حیرت در روز  
بخت که بنده صالح را بهشت آرد و خواهد طالع را بدو بخزند بر غلامی طالع خیرت  
خشم بچه مران بطیره بیکر قضیت جو روز شمار بنده آرزو خواهد در کجای حکایت نای  
از بیخ با شایان سفر جو در لاری خرایان بر خطر جو از بند ز قسما مانه سپهر باز جرح لاری  
نظیر پیش زنده بده مراد و ناکمان آوزده کردن روز آوران روزین پشت او در کجای  
برزی نادر و ندر انانیم بویک پی برده نه جهان دیده و سفر کرده در حد کس لاریان کول  
رسیده در وقت شمشیر لاریان چشم بنده نفاک در دست در شمس بگردش نایز بر  
تر افشا نیردین جوان در پی بگرید ان بر دور هم چشم آن بر قوت باز بگذرد و بر دست  
عظیم و دیر زور بچرخ بر کند و در غنای کفرت شمس کونکاف سر بچرخ کردن بنده هر کوی  
کفرت با ندر مردان بنده مادر بیخ فالت بوم چه بنده در پیش کسنگ بر آوردند و قصه  
ما کفرت میراد است چو در بندگی بر طوخ کوبه جوان را کفرت بار آنچه در روز نردی زور  
چشمش پیر خود که بر تیر و کمان را دیدم در دست جوان افکند و لرزه بر اندام پست  
بنده که کوشش خیر بتر جوش خاطر بر روز حکمت آوران بر روی چاره جز آن ندیدم چه  
درخت رسوخ با شادان جان بسواست بر دم بکار با کران مرد کار و فرست  
چشمش سر زده در کرد بزرگم کند جوان که چه تو را در سپهر بخت کجک شمشیر زبول بکند

از کفر

بهر سپهر جهان در چنگ معلوم چنانکه شمس و شمس انتم حکایت تو از زاده را دیدم  
بر سر کور پدرش نشسته و با درویش زاده مناظره در پوسته صدوق زبنت پدر انگلیس  
و کتبت رنگین و فرشت رخام لیز انتم خست پر زده در دست جوهر قدرت چه مانده در دست  
فرام آورده لیز بستر خاک بر کرده در دست کفرت خاکش خود او در قیامت قدرت در زور  
سنگ کمان بجهت پر دم بهشت رسیده بهشت در دست که موت القهار در انتم بجهت مراد  
چو حکمت بگذرد است خوک که کمر بنده بود بر بار بره آورده برکت رخا دیدم در دست کبار  
خاک نشیند بر مرکب مانا کسب کارد که دانه در دست در نیت و کسب است  
مردن زنده نکت است در زور که به جلال اسرار زنده بر بار بره آورده کسب کبار  
که حکایت بزرگوار رسیده از سفر از حضرت در حضرت انتم صلوات اله علیه و آله  
حدود کفرت نکت انتم جنس کفرت بگو انکه بران دشمن چه با در دست کفرت  
کردم نفس را چه چند لکنه مراد پیش کفرت زلفت کند فرشته خورشید آرمی  
بم خوردی و کز خورد جو بهایم بر فقه جو جلا مراد هر که بر دست طمع انتم صلوات  
نفسه فری دم جوفت مراد جلال سحر را مدع در بیان تو انگری در  
علا بر صورت در دیشان نیز بصفت ایشان دیدم در حلقه نشسته است شمس در پوسته  
نکایت باز کرده و دم تو انکه ان آغاز نهنگه سخن بکار بنده در دست قدرت

و تو آنرا پاره کردی که بت کریان ابدت اندر دهنمت خداوند نعمت را کرم  
مرا که پروردگارت بزرگان این سخن ناپسند که کرم را بار تو آنرا خداوند کند و خیره گوشه نشین  
و مقصد ز ایران که گفت فران و تهمین کران از بهر است و کران دست تبار انفا بطعام برت  
و تعلقان در زوستان بخورند فضله مکارم ایشان با مردم ایران واقرب بهر آن رسیده  
بت تو آنرا را وقت نذر و همانا رکنه و فطره است و بد قرین تو که بدست  
ایشان رسد شوی جز این در کمت و ان هم بصیرت ایشان اگر وقت جودت و اگر  
قدرت بجود تو آنرا با بهر شود و هرگز در دنیا و جا به یک و عرض مصون دل فرخ و در  
طاعت در لقمه لطیف و صحبت عبادت در کمت لطیف عبادت در زنده جان چه تو لایق  
و از دست تیر چه مردت در زبانه بسته چه سیر که در از دست که سینه خیز قطعه شب بر آنکه  
خسب اندک بدید بخود چه با بهر ادش مور که در آرد تا بس تا فرغت بجز نستانش و غایت  
با فاقه نه بپزند و جمعیت در شکست صدقات بند و در کرم عبادت در سیر مطوع نشسته  
هرگز این بدان که نایت خدا در زبانه سخن شتغیر بر آنکه روز بر آنکه دل عبادت  
اینان قیاس بر نوزد کمت جمعند و حاضر به پیشان در آنکه خاطر اسباب شتغیر  
و باور و عبادت پر رفته عرب کور احوذ با به فقر الکبر و محوره در آن در عبادت  
و فقر را در الوه فی الدرر لغایتند چه بنمبر صاعه علیه و سلم فرموده است فقر فخری کرم

و این

خاشخ اشرف حضرت رسول بقرطایه است مردان میدان رضالدو سلم بر  
یقرایان چه خرمه در بر پوشند و لقمه او در فرزندند بت ای صل بند بکانت باطن سج  
پوشه چه بد پیکنی و قسب سج در طسبع از خلق بیج از مردی تسبیح هزار و نه بر دست سج  
در پیش حضرت نیارند تا شش بفر بختار و کاد القوران کون کفر آتش بد جز وجود  
برینه پوشیدن یا در استخوان کفار کوشیدن اینا جنس را بر به ایشان که بر سر  
و بد علیا پیغ چه مانده بهر حق قیلا در کرم تیر از نعمت است بهر شتغیر می بهر که در  
لهم رزق معلوم فو انک و رسم کرمی فرخات النعم تا به انچه نغیر کفران و است عفاف  
محرمات و ملک فرخت زیر کین رزق معلوم بت تشکفان را نماید اندر خواب به عباد  
بچشم چشمه آب هر که بشوید و شکر کشیده را بهر خود را بشوید در کارها عظیم و مخوف اندازد  
و از ترس آن نیز سیزد و از غنوت از غنوت نرسد و حلال از حرام نشسته سکه را  
چون کلوز بر سر آید ز شاکر بر جهد کین استخوانت و کفش در کس بر شش کین زلم  
لسم الطمع نه در که خوانست اما صاحب نعمت بعین عبادت حق محو طاعت بکمال  
از حرام محو طمانانه خود تعمیر این سخن کردم در بان و پهای نادم انصاف از ترویج  
و درم چه هر که دید در است و خالی در کف بسته یا بهر اول در زندان نشسته یا پرده  
مقصود در دیده یا در تر از نصیب بریده الا بعدت در دینش در دینش مردان سو بکم ضرورت قله

بکلم ضرورت قوت استیجاب در آنها گرفته اند و کجها گفته و محمل در پیش انفس را بر مطابقت  
چون قوت خصمانش باشد لاجرم بعضیان بسنگ کرده و بطین فرج توانانند یعنی در فرزند  
یک کند ما دام که یکی برخواست آن یک بر پات نشد م در پیشی را با همه در خستی کوفه  
با آنکه شمر بر برود و پیوسته بر بود گفت اسلمان ز زنده ام در زن کم و طا  
نذر ام چه صبر کنم لا به صافه فراد سلام در خسته مویست سکون جمعیت اندرون  
خداوندان نیست را ثابت است که آنکه هر شصتم در بر گیرند و هر روز خود از آن  
اینچنین صحنه صحیح تابان را در دست صحت او بردست و سر جو امان را پای صحت  
از در کمر بخون عزیزان فرود چنگ سرانگشته کرده و غیب رنگ صحت  
با وجود حسن طبع است او که در هر کوه و ما صده تا بر کند دلی که جو خستی بود و نماز  
کی افات کند بر تان بیما و شمر کلان بین بدید یا شمر طب غنیه و ملک خ  
رحم العاقیده اغلب تهرستان و امن عصمت معصیت الایست و حال کرد  
نان ربانید مس چون یک درنده کوشت یافت نبرد کن شمر صحت  
خرد و حال چه بایه مستوران ملک در پیشی در عن صا و افکاره عزم عمر را بایز  
رست مرد و لود با کس قوت بر مهر ناز افلاس خان الکف تعوی بیما  
حالا که من این سخن کفیم خان طاق در زین روز است سخن رفت تیغ زبان بر شید  
بله

ابن فصاحت قید ان وقت جهایند در من جو ایند و گفت چندان با لعه در یوسف  
کرد و سخنانش را نشانی کوشی و هم تصور کند این طایفه زهر فاقه را تا باشد یا  
کلید خزانه از رزاق مستی مکتبه و مغز زنده سبح و نفور شغز مال ز نیت سفتن چا  
و شروت که سخن بگویند الا بغایت و نظر که کنند الا بکرامت علماء را که ای در نیت  
و قهر را بر پیرو پا به محبوب کردند بعزت بالا و دارند و غرور جا هر چه بیدار  
بروز از همه شینند و خود را بهتر از همه پسندند و نه آن در سر دارند هر کس فرود آرد و حلا  
کفته اند در بطاعت کم از دیگران است و نیت پیش بصورت تو اکر است معنی  
در پیش کرد به نبره با کف فخر بر حکیم کون خورش شارا که کا و عبرت کف نیت  
ایشان روانه در خدایند ان نیت و کردند کف خطا کوشی و بنده و بنا رو در بند  
چه فایده ابر از زنده بر کس بسیارند و چشمه فایده بر کس نیستانند و بر کس تطاعت  
روانند و میرانند قهر بهر خدایان نهند و در سر می و داوی نهند ما لایعفت فرایم  
ازند و نیت کنند ازند و بگسرت که ازند و حکما گفته اند زینیم بحسب و قهر ز خاک بر آ  
و در ز خاک رهوس بر ج بر کسی چه تیر بدست آرد و کس آید و در  
سعی بر دارند کفیم بر نبر خدایان نیت و قوف یافته الا بعت که او در کفر که  
طبع بگویند که نیم و بخشش بیان ناید محکم اند و نیت که او ازند و حکما گفته

کجا بجز ت این میگویم که متعلق را بر در درازند و سلطان را بر کمانه ناما عزرا  
دوت بر سینه صاحب نیزان نهند و گویند در خانه کس است درت گفته باشند  
آن راه عقدر است و در پیرانست خوش گفت چه در کس در سرای  
گفتم بهر از آنکه از دوت پنهان بجان آمده اند و از زر رفته گریان بغان جمال عددا  
و اگر یک پیمان در شود چشم که ایان بر شویت دیده لبر طبع نمیت  
پرتو بخاک چاه بشنم حاتم طایه پیمان نشین بود اگر نه بلوی از جوش  
که ایان بغان آمد بر چپ ره شوی و بس درین او پادشاهی است در این  
تا و گران چشم نذر کردت که ایان توان کوه با گفت مزاج ایشان  
پیرم گفتم نه در پیمان حیرت میخورد اما گفتار هر دو هم گرفتار مریده  
و بر اندر بدین دفع ان نوشته مرد بر ش هر چه بخواندی بفرزین پوشید تا نقد گفتم  
بم در باخت و بر همه حجت جمله بدخت تا آن تا سپهر بقلند از جمله فصیح گویا  
جریان با نه مستقار نیست وین و روز و معرفت سخنان بیج کوی بود صلاح  
کس در حدایت حاقبت الامر ویش نماند ویش کرد دست تعدی دراز  
کرد و پهلوه گهی آغاز سنت جاوانست و چون بدیدم خصم فرومانند  
خصمیت بحسنانند چون آرزوست بر شمر به حجت پیر پیمان بکند بر خوا

قال له

قال له قال لمن لم تنه لا رحمت بشنام و ابعطش کفتم در پانم درید کجاس که قطع او را  
من در وفاد خلق از پیا و وان خندان کشت تعجب جهانی اگر گفت بزند ما بدانان  
این سخنش قاضی بودیم و بگوست عدل ضر شدیم تا عالم مسلمانان مصلحتی بودیدین تا او را در  
بگوید ضر چون بیات باید مطلق نایش بر بخت کوفه بود و بعد از آن بسیار بر او گفت ای  
بر تو اکران تا کفنی بر درویشان بخار او اوستی بدانند هر جا که کلت خاست و با سر خاست و بر  
کج نارت و ای که در شاهور نهند مردم خوار است تند عیش دنیا را لعه جبر و شمشیر  
دیور در کاه پوش چو روشن کینه که کشته طالب است کج ز ما کفر خار غم شادی سم  
نظر کن درستان چه مشک و چوب خند سپین در زمره تو اکران کند و کفورد و جلفه در شان  
صا بند و خجرت اگر االه قهر سره در شوی چو خوسر و با زار از دوری متفرقان  
تا اکرانند در پیش سرت در دینانند تا اکرانست همین تو اکران است به غم درین خردین  
درویشان آنکه کم تو اکران کنی و قال له قال و من تو کفر علی الله خوسر به من خجرت  
برویش کرد و گفت ای که کفر را اکران شتغذ بق بر سرت و لا م نعم طایفه خاک کفنی  
بسه قهرمت کافر نیست بر بند و بخورند و نهند و نهند اگر مثل باران بار و با طوفان

برورد و با علمت خویش از تحت دوش برسد و از ضار آقا شرسند و گویند که از می  
ویکی شج بلاک مر است بطراز طوفان چه باک شرد که یک تیغافه بر او جهالم تفضل این  
خاص فرکت پست و نان چو کلیم خویش بر من برودند گویند چشم کریمه عالم مرده قوی بن  
صفت اند چون کرم و طایفه دیگر صلا کرم در داده و خوان نمند بنا بر میان نبردت سه در بر  
کشته طالب نماند حضرت صاحب دنیا و آخرت چون بنده کان حضرت پاوش عالم و حال بود حضرت  
مظهر حضور علی الاعجاز مالک از نه الامام حاد الثور الاسلام در ارت ملک سیماں اعدل ترک  
از ان مظهر الدین والیدین ابو بکر بن سعدی بن کا اوم الله لانه نصر اعلامه قطعه پیر کی بر سر کزایا  
گرم کند و دست جو تو با خاندان اوم که خدا خواست بر جانشین بلطف چو سزاگانه  
عالم کرد قهر چون سخن بدین پایه رسیده و از حدیث سبب مانده در کفر این مقتضای قضایا  
در ناصر در کشته ششم و بعد از جراه بدر را که قدم بر تدرک بر قدم یکدیگر نهادیم و در بر سردی بر  
و اوم و ششم سخن برین و پست کیم مرکز کوشش کثیر تعجبات ای دریش و تیره بخشی اگر کم در  
نق مروی تو انچه اول دوست کامرات است بخوشش و دنیا و آخرت بر روی  
بانشتم در اداب صحبت حکمت با از این بر این عمر است غیر از بر کرد کردن مال و قسما  
پرسیدند و گفت کیت در بخت صحبت گفت کیت کینخت آنکه خورد کت و بخت آنکه خورد  
مگر ناز بر آن بخت و بیج کرد و عمر در تحصیل مال کرد و خورد پسند بر علیه اسلام تو ناز

صحرای

صفت کرده حسن کما حسن له ایک از بدی شیند و قشش شندی اس بدی از بدی شیند  
سر عفت اندر سر دنیا و درم کرد خواب تمسح نوی از تمسح دنیا باضی کرم کمر چو ضه اما کرم کرد و کرم کرد  
و لا تعین فان الفایده ایک عایدت غیر بخش و عطا و دست منزه نفع آن تو باز کرد و دست  
هر کجا بخ کرد کثرت از غلش خ بالا را و کرایه در در از روز خوری بنت منزه از برای او  
شکر خدا کمره و موفی شکی غیر انام فضا در مظهر کثرت است منزه در هر سلطان کمر  
نت شناس از آنکه نبردت بهشت لطیفه و کسریج بوده و در هر مظهر عایدت کز نه کز نه  
مال اندر خست و خورد و دیگر از آنکه علم آن حضرت و بران عمر کرد و علم چنه آنکه بر خوان  
عجز عمر در نوبت ناوله و محقق کونند دانشمند چار بار بر دست و چنه آن که نوز  
چه علم و خبر و بر روی نوبت و در نه علم از نه در نه پور دست نه از نه دنیا خوردی  
هر که بر میز و نه علم فریخت خون کرد کد باک بر خست حکمت عالم بر کار  
گوریت منقول در بفایده هر که عمر در بخت چنه خیزد در نوبت حکمت علم  
خودندان حکمت کیر و در بر بر بر کاران حکمت باج باکشانان صفت خودندان  
محتاج تر نه در خودندان نصحت باکشانان شعر بنیم اگر بسند ای پادشاه  
در همه عالم بهر از این نوبت جو خوردند مفر ما عمر که چه عمر کار خود نوبت حکمت  
سه خیزد با چه خیزد با هر از این مال و تجارت و علم و بخت و ملک و بیست و رسم

رحم آوردن بر بدان ستم بر یگان و خوردن از ظلمات جور است بر مظلومان پخت و پخت  
 بنور بدست ز کفر کند بنور بره تیرا نشان همکار نشان کرد در دور خویش که در کان نمودن با برهان  
 به دل شود این بجای تغیر کرد پست معوق بنور است را دل نه در کس به بر اندل بجای این حکم  
 سرور در بر است در میان نه جدا از هم در شستن کوه کوه که در آن بد شستن بران از درونی  
 شد روزی که خود بر نشان از پنجه در میان نه اگر چه تعبیر تمام پنجه بر سر در شستن باشد خواندند  
 خویش بر کفین و کفن و کفر ای سیم آب ز پر خمینه چه چو پشته نشان است بر سر در شستن بران  
 بهر این گشت بد گفت حکمت و شرف و طاعت کرد و تیرا بر قصد و در خزان است و قوی  
 دره تیرا در آن چهار گشت تا معوق نشان چه را حکمت هر که در شستن خود را بران در دران ماند  
 مهر کند در امر در شستن چو سران گشت کاتش چون نه جهان درخت کند در کف کفان و شستن  
 بنور سران نه بخورد بران در شستن چنان که اگر که است تیرا تیرا در شستن بنور شستن  
 چنان شستن سخن صحن بر بخت بنور شستن گشتند این آن شستن که بر اول در شستن  
 میان کس تیرا در شستن به غفلت خورد بران روغن در شستن استان آینه شستن تیرا در شستن  
 پیش در در آنکه که در کوش در تابنده در بر در کوش بت هر که با دشمنان کوش سر از در در  
 بت بنور شستن در آن است در شستن بنور شستن بنور شستن در شستن کاری کرد  
 آن طرف خستیدن که در در بر کپرت با بر در کوی در در کوی با کوه در صحنه خندجوی بنور  
 با کار بر کپرت جان در خطر افندن شریخانه خوب کپرت آخر خیر السیف بت چو در شستن  
 کرا

در گشت حلاوت بر شمشیر است حکمت بر بخت و شمشیر است حکمت بر بخت و شمشیر است حکمت  
 چو بنور آن لطف از بدست خوردن شمشیر در بر اسخاں مریدت در بر هر بی لطف هر که بنور  
 خلق را از بر او بران در در از غدا اب خدا قطعه پسندید است سخن و سخن نه در بر خلق از در شستن  
 نه است آنکه رحمت که بر آن طاعت بر فرزند آدم پسندید است سخن و سخن نه در بر خلق از در شستن  
 نیند روز است تا کشف آن نصیحت در شستن بر کار کفر و آن سخن صومبت خدا کفر زانکه  
 کپرت آن کفر چه بر زانکه دست تا بخت کپرت در بر بنور است چو تیرا در کور کور در کپرت  
 نه چشم بر از حد و حجت و لطف بر وقت است برود نه چندان در شستن در شستن و شستن  
 زمره برود بر شستن و شستن در شستن در شستن چو کز زان که جراح و بر شستن در شستن  
 پیش بنور شستن تا کفر کند در شستن نه در شستن را فرزند بنور شستن در شستن شستن  
 گفت بخردنه تیرا کپرت بران یک به کفایت برود کپرت چندان که کوه کوه چو تیرا در شستن  
 حکمت کس در شستن در دینه با کس در شستن بر شستن بر شستن بر شستن در شستن  
 بنور فرای بود در حکمت با کس در شستن بر شستن در شستن در شستن در شستن  
 اول در شستن شستن شستن شستن شستن شستن شستن شستن شستن شستن شستن  
 بر شستن کپرت شستن شستن شستن شستن شستن شستن شستن شستن شستن شستن  
 از بهر این کپرت کپرت چو خاک شستن شستن شستن شستن شستن شستن شستن شستن  
 کپرت چو خاک شستن شستن شستن شستن شستن شستن شستن شستن شستن شستن

دوست خود را گرفت هر که در روز غرض نیاید اگر دوست بد رفتار بود خودی ز دست خودی  
در بدش پند چو پند در سپاه دشمن خلاف معارف قد و جمع پیش و اگر متفق و حسنه از بد  
قطعه بود با دست آن که در پیش چو پند در میان دشمنان جنگ در کرد و از بسم رب زنده جان را  
ز نه که در باره بسند و شمعون از همه ستر و زانند و در بخاند در کاره کار کند و شمعون کند  
سوز بدت دشمن کوب از اصرار حسین فایز بهت اگر آن غاب آمد گشتی و کرب  
غافل از دشمن برستی بود ز غم که امن شو خشم ضعیف در شمشیر بلاد خود ز جان برداشت  
خبر و در اول بار در کربلا و در باره بسلام و بهار بار خبر بر بود با کربلا پند  
پادشاه بر خایت گمراهی کرد آن که در کربلا و شمشیر کربلا و در کربلا و شمشیر کربلا  
بسیار کوشش انگاه که در کربلا و در کربلا و در کربلا و در کربلا و در کربلا و در کربلا  
فریب دشمن خود و غرور و مزاج خود را در زرق نهان است و آن کام طبع نکند است  
احسن را استیاس خوش کرد چون در کربلا و در کربلا و در کربلا و در کربلا و در کربلا  
کربلا و در کربلا و در کربلا و در کربلا و در کربلا و در کربلا و در کربلا و در کربلا  
که معکم را اگر عیب کرد بخش صلاح بندید و شمشیر حسن گفتار خوش به سخن  
بند خوش حکمت به کسر اعدا خود بخاند تا بر و فرورد کمال که هر دو در کمال را بگویند  
دخلم

چانه خند گرفت از حدیث آنم بطیره گفتند که در آن روز است حدیث خود هم خوانم  
به بود گفت تو را میخورم بگو که از خلاف گم سچو مسلمانم که از بسط زمین عصبه کردم  
بخود کمان که بختش با ما نام حکمت و در او بر خوانچه گفت بخورند و در یک بر حقیقه  
بزند حویص با جهار کرد است و قانع نماند سیر تو اگر بیضاقت است بیضاقت  
پت روده سنگ سنگان حویص بر کرد و گفت او زمین پر کند دید و بند نظم  
پدر چون در عسکرت مشغول است مرا این یک نصیحت کرد و بدلت و شهنش است  
از بر سر نیز بخود بر آتش و در آن آتش نار طاق نور بصیرت بر این  
آتش از امروز پسندم که در کار تو آمانه بگو و کند و در ف تا توانی بسیار سخن گفت  
بد شمر از مردم از زلفت و او هر چند گمش زلفت حکمت جان در حیات یک است  
و دنیا وجود من و عدم و دنیا بخند و یوسف را هر دشمن تا چه خند است به قول  
دشمن با آن در کربلا بسن و از کربلا بر دین با که هستی حکمت شیطان بر هم مخلص  
نزدیک سلطان با میدان کسور و دانش بد و لکنه بهار است و در خود دانش ز فاده بار است  
کو فرض خدا را نکند از فرض تو عیب ندارد حکمت هر چه زهور که در کربلا است  
و در پید و حیمان گفته اند در دولت شیرا بقا و قطعه خاک شرف شنیده ام که کنند  
بچند سال کاتب حسینی صد بود کردند در بغداد لاجرم قهقش هم می دیر معک است

مرکز نپخته مملو در روزی طلعه و او نیز داده اند و خبر از عقده شیر امله ماکا که گشت بجای  
وین بکلین و فضیله گشت از همه چیز اینه همه جا هست از آن حدش نیست بعد از آن بد  
آید از آنست عزیز حکمت کار با بصیر بر آید و پتجد بر آید و شوی چشم خویش دیدم  
در میان چه هسته تپن بر در زشتان سنده با پار از آن فرو ماند شتر بان  
بچنان است تیر اند حکمت نادان را بهتر از خا در شتر نیست و اگر این بدستی نادان بودی  
چمن نداری حکمت و فضل آن به زبان در دکان کندری او سر از آن فضیله کند  
اسپه منظر از بسکی خور را ابله تعلم میکند بر در صرف که عمر دایم حکمت گفتش ای  
نادان چه کوشی در منجوا برتس از لوم لایم ناموز و بهایم از تو خا در شتر ناموز از بهایم  
هر که حکمت در جواب بپشتر آید بخش با صواب یا خرا بر جرم بهوش یا پیش  
بهایم خموش حکمت هر که با دان از تو خا در جاده کند تا بداند و دانست بد بند و نا  
دانست چمن در کیم به از در سخن که چه به وانی خراغ من حکمت هر که با بد  
نشد هر که نیست نه نه نشتر که گشتند فرشته با دو جهت آموز و خجانت در رو  
از بدان سید و نازری کند و پوستان جوی نپند و زمان را عیب نپند و به این است  
رواکن و خور را به اعمال هر که علم خواند و عمر کرد بدان ماند و کاور کند و تخم نیا کند از تخم نپند  
طاعت ناید و پست به غیر بضاعت را نشاید نه هر که در جاده جهت در معاد است

پت بس قات خوش که ز چادرش چمن باز نماند ماکا باشد حکمت از بهایم  
قدر بودت قدر قدر بودی س که کند همه بعد و پیشان بودی بس قیت  
لعل و سکن میان بوی تشبه نه هر که بصورت سیکوت سیرت ز یاد و دست کما  
اندرون در در نپوست پت توان شناخت یک لحظه از نام مرد و تا کی ش سید  
پایه علوم و از باطنش امین باش مغز شو چه خست نفس کرد و در بها علم حکمت  
هر که با ز کمال تنه و خون خود زنده قطعه خوشتن بزرگ مری راست کوندک  
مذبح زو پشتر سینه تپان تو به با ز کئی بر با قوج پند چه با سیر و شتر شتر  
کار خود ندانست پت جنت ز در آدر من با مت پیش سر بچه در بغل و دست حکمت  
ضعیف با قوی و لا در کند یا در دشمن است در مدک خویش قطعه سست باز بجمدی  
کند چمن با مرد همین چقال سیه پرورده راجه طاقت آن که ره با مبارز آن مقال  
حکمت هر که نصیحت نشود در خدمت شنیدن دارد چون نیاید نصیحت در گوش اگر  
سر زشت کم خورش حکمت پهنان ستر مندان را توانند دید و کمال با زاری  
کند خوار را پندنه مشغله بر آید و پیش آمدن نماند تخم ز مغز چون سهر با سیر زین  
بخش در پوستین او افتد پت کند هر آینه غلت حمد کرده دست در معاد کند شتر  
زبان مقال تشبه اگر جور شکم نبود هیچ مرغ در دام صلا نیقاری علم صلا خود و ایم

پت ششم بند است در پشم پای ششم بنده نادر پرستند خدا حکمت حکیمان در پشم  
و عابدان نیم سیر و زاهدان تا در حق و جوانان تا طبع بر کینه و پیران تا عوق گنند اما  
قلذران چنانکه در معده جا نفس نماند بر سفره روز کس بر سیر بندگی را چشمت  
خواب شمرند سکنی شمرند شمع بند ثورت بزنان تباہت و عمارت نامفکند  
پت رجم و ملک بر دندان سکه بر لب بر کفند ان حکمت هر که را در پشم  
اگر کشد اثر خویش است سسند بر دست و مار بر سر سگ خمر را در پشم  
در کت کرده بر از خوردن ان بکلف می صلح دیده اند و کفند اندر در کشتن سزای  
تا در لیرت حکم انم خست را با و است توان کشی توان کشیدن و اگر پد  
تا مکرسته نرد چمخت و مضمون فت نود و دراز که ان مسح است  
یک سهرت زنده به جان که کشته را باز زنده توان کرد شرط عصار  
صبر تر لذت از هر عمل رفت در کمان نامر از حکم در بهار در افه  
با در غمت توقع ملذذ و جلا در برای آورد بر حکم غلب که حکمت  
در این مباح هم را هم سکنه پت به عجب که فرود نفسش عادت و غویم  
فقیش قطعه که خردمند از او بشنخا و بند تا دل خویش نازد و در سیم  
سکندر گوید اگر کانه زرد سکنه قیمت سنگ نغز از روز کم شود خود نهر را در

اصلا

در زمره اجواف سخن صورت نند و گفت به از در زربط با غلبه و بهر سبب  
دو بر غیر از کت سیر فروماند پت غذا و زناوان کردن افروخت و اما ناز به پشمی پت  
نند لزه و اهنک جازر فروماند ز بانک طبل غا ز حکمت جوهر اگر در خواب افه  
اسپخان نفیست و اگر غبار بر فلک رود سپخان خیس استعد او به تربت  
و تربت بنستد ضایع خاکستر اگر چه نبت عا دارد و اشش جوهر علویت  
بغیر سخن منور نند اردو با خاک بر در لکت فیت شکر نه از است و ان جا  
دست مور چون کفان رطسیت پشمی جو پشم زرد که قهرش نغز و نهر نماند  
در این کوهر هر از عا رب از اسم آذر لطفه سکت است که جو بود نماند  
عطار بود و اما چو طبله عطار است خاوشش نهر نماند ان چو طبل غایت بلدا  
و میان نهر و یافه در عالم اندر میان جابرای شکی گفته اند صدیقان شایه درین  
کور است مصحف در میان نند یقان پند و تراجه سهری فراخ آرنه نماند  
نفس باز زده پت سکنی بچندان شود بعد پاره زنده تا پت نقش سکنی بند عقل  
در دست نفس همچان گرفت و مر و عا جذبت زن کر پت در خرمی بر  
بند و بانک زن لزه بر لید بند را بقوت کمر فرونت و وقت پرا همی سون  
تیز ناید و پد پروای دانم ملک و ملک دولت نادان سلاح جنت خست جو

بواند و فای که بخورد و بد بد از خا بد در روز و در و خورد و بنده برک شوی از قبول  
خلق کند از شویت حلال شویت حرام افشودت پت عابد که از این خبره گوشه نشین  
پاره در آینه تا یک چه پند حکم اندک اندک خست شود و قطر قطره سیع کرد و معنی آنکه  
دست قدرت نذرند سنگ خرد که نمد از نذات وقت فرصت و بار از زماخ ظلم بر آید نذر  
و قطر قطره از اقیانوس نذر و نذر عنایت است و از اجتمعت بحر اندک اندک بهم نوبت  
و انده دانه است غله در انبار عالم را نشاید که لغایت از غم در کمر زد و هر طرف  
زیان در دردت این که تو و بهمان حکم پت جویند که در لطف و خوشتر فزون  
کردش کم و کون کثر و غلط نصیحت از هر که صلا و ثواب ناپسندیده است و از علمای پند  
در علم سلج جنب طمانت و ضد از سلاح را چون بسیر بر نذر نذر بر نذر نذر  
عمر نادان پیش در کار به زدن نشنیده نذر نذر کار کان ناپای از زول در فکار  
وین چشمش بود در چاه او فکار حکمت بر که در زنگ کاشش خورد در مرد که پیش  
نریند لذت انور زنی بود و لذت خدایند سوره و یوسف علیه السلام در خست که مصر سر  
تا در کفان را فراموش کرد که در آینه در ایت و غم زلیت او چه لذت در حال که صحت  
حال در مانده کال کسر و لذت با حال خود فرماند پت ایتم بر کس بر مور در در شرد  
در خفا کس بر حور آب کس است آس از خانه نمی در پیش خواه کانه از زول در کس

در روز

حکمت در پیش ضیف حال در پیش و خست که پس که چون در بشر طایفه می  
بریشش نذر معلوم پیش او بر قطعه خرد و بینی و بار بر بصر در افکار بدل بر بقیه کس و لا  
برش و لا چو شمر در سینه اش چون فکار میان بند چو مردان کس مردم خوش  
حکمت و خدای فخر خوردن پیش از رزق معوم و مردی پیش از وقت معلوم  
قضا در نذر که نذر نماند آه بشکریه بخت بر کس از نذر نذر فوشه و کس است بر نذر  
با چه غم خورد و پر کس سیخ پر نذر نذر از طاب روز نذر نذر و کس در ای مطرب  
اجبر مرد و جان نذر قطعه جهد رزق در کس در کس بر نذر خدای خرد و صبر در روزی  
در زمان از در کس نذر نذر کس بر نذر اجبر حکمت نماند دست نذر و کس نذر نذر  
بر جا که است میرا پت نشنیده ام در کس نذر نذر تا ظلمات بچرخند خود  
اندر خورد بخت صلا بر نذر نذر و چه بر نذر نذر و ما بر نذر نذر نذر پت سیکس  
در همه عالم همه در او در فکار رزق و جبر در فکار حکمت تو از فانی کلوج ز راه و کس در پیش  
صالح نابر خال آلود این نذر نذر است مرقع و ان ریش فرعونت مرصع شدت بیخ  
در در فرج در در وقت بدان سر در شب نظم هر کس که جاوده است بدان خاطر نذر نذر  
یافت خبرش در هیچ کس آیه برابر که نذر نذر است حور نذر نذر حق

بخت و مزو پند را دشمن است مردی خند منزه ایدم رفته در پوین صاحب  
کفتم آنچه که تو بدستی مردم نیست بخت را چه کنی بیت الا آنچه بر ما بر خود  
برگشته خود در بخت چه حاجت به باوی کنی دشمنی در این دشمنی در هاست  
حکمت تندی در اوست عاشق پرزنت در و نده می پرفت مرغ در پر عالم بعد درخت  
وزاید به علم خانه در نکته مراد از نزول قرآن تخصیص است خوبت نیز تیر بود کتوب  
عالم تعبیر با و رفته است اعالم مهنا و در رفته است صحرای دست بر در و بخت به از غایبی  
که بر در سردار است سر منک لطف خرد و در بهتر زفته مردم آزار عالم در غم زبونی  
علت نظم زبونی در دست هموت را کوی بار جو عنده می شس من مرد هموت است  
مرد هموت است زنت و عابد با طمع زمین در با شوس کرده جا سید به نیز در خلق خانه  
دست توانه با مراد نا استن خواه در زده خلی کوی که کمر احمر است از دل زهوی  
غایب از کبر زاید الا کجاست شسته هم در است میان قلدران نشسته است بر در  
بو خونت بیح کربانه در میان است پیر با مراد با رزق پریم یکیش رخنان  
انگشت نیر یا من با پیمان در کربان کن خانه در خور پیل خلع سلطان کرده

عالم صفای کورال

جامه صفای خود از آن عزیز و خوان بزرگان اگر چه کمزیر است خرد و انان خود  
سر که از دست رنج خویش تره بهر از آن ده ضرابه خلاف در صورت بعضی همه  
اولا الان در بنگان خردی در نا نایده به کار و درین از نام مرغ و مرغی از پیر  
چگونه رسید برین منزلت در علم گفت از آنچه بر اسم از رسیدن آن تک بر اسم  
قطعه است عافت که بود عقده تراش و بنض را به طبعش نماند بهر کس که  
که ذل رسیدن و دید راه و نیز از آن بهر چه دانند بهر آنکه معلوم و حلال بهر  
آن محمد کن بهر بیت رازیان در در قطعه جو تقان دید از دست جلود همرا  
معجز نوم کوی نیز کیش چه می از چو دانست چه پیر سیدش معلوم از در دست  
بلا نیست که خانه پیر در زده خانه ضار در در قطعه حکایت بر مزاج مستع کوی  
اگر دانند در در دست بهر آن عاقبت چون نشسته کوی خردت در دست  
هر که با بران نشسته اگر چه طبعش بشان نیر و نیز بطریق است متهم کرده خانه اگر  
شخص خجالت رهونار کردن در اعفاناس منوب نشو الا خسر خوردن موی  
رقم بر خواند ان گشتی چوناد بر بصحت بر کزیر طبع کوی زده ان گشته  
مرا کفاج بانادان بودند که صاحب تیز خیر و کزاد ان ابله ریاست

عبرت علم شریک معبودم اگر طغیانهاش بود و صفتش برود کردی  
اویچد اما اگر راه بر آن کشی آید که بوجوب بدک بشود و طغیان را از آنجا که زنا  
در کفش کند و بتعبت کند در مقام در شرف طغیان بر نوبت و گفته اند در  
بها طغیان است نژاد و طبع زیاد است که قطعه کبر لطف کند با و خاشاکش  
و کسب کرده چشمش افکن خاک سجده طغیان در کمال شرف طغیان در کمال شرف طغیان  
سویان ک حکمت هر که در شرف طغیان افکند تا فاضل بدینه همدش معلوم  
نماید هر چه طغیان جواب مگر آنکه کز سوال کنند که چه بر می آید و در شرف طغیان  
بر حال کنند ادب ریشی درون جامه دادم و شرف طغیان در شرف طغیان  
پیشتر که کت و شرف طغیان در شرف طغیان در شرف طغیان در شرف طغیان  
نسخه از جوش بر بنده تا نیک ندانم سخن عین صفت باید که کفش در شرف طغیان  
کرات سخن کوه و در بنده تا نیک ندانم در شرف طغیان در شرف طغیان در شرف طغیان  
ماند اگر چه نترسید و در شرف طغیان در شرف طغیان در شرف طغیان در شرف طغیان  
شد بر است کفش از آنجا که نماند قال الله تعالی بر نوبت کفش فاضل  
پت مگر که عادت بود بر خطا که کند در کمال شرف طغیان در کمال شرف طغیان  
و کرات باورند از دیگر دروغی مگر نه صاحب بدان بر شرف طغیان

دالهم

و کشته شد بر دروغ اگر است که در شرف طغیان در شرف طغیان در شرف طغیان  
بوجوات تک بافاق خود من آن تک می شناسی بهتر از آن است بسیار قطعه  
هر که فراموش کرد و در شرف طغیان در شرف طغیان در شرف طغیان در شرف طغیان  
از نفس در در شرف طغیان در شرف طغیان در شرف طغیان در شرف طغیان  
چو کا در بر شرف طغیان در شرف طغیان در شرف طغیان در شرف طغیان  
آدم اگر ترا در شرف طغیان در شرف طغیان در شرف طغیان در شرف طغیان  
کجا به و عبادت بر شرف طغیان در شرف طغیان در شرف طغیان در شرف طغیان  
چو در شرف طغیان در شرف طغیان در شرف طغیان در شرف طغیان در شرف طغیان  
مگر از شرف طغیان در شرف طغیان در شرف طغیان در شرف طغیان در شرف طغیان  
ذکر و شرف طغیان در شرف طغیان در شرف طغیان در شرف طغیان در شرف طغیان  
غمره لطف بکنند بران راه به شرف طغیان در شرف طغیان در شرف طغیان  
مغزانت پرده از در لطف که در در کافقار ایام مغزانت هر که یاد و نماند  
صواب مگر و بتعبت عصب که فارق کمال شرف طغیان در شرف طغیان در شرف طغیان

دو نالعداب لاجبریت پندت خطاب مهر او اینه پند و منته نشوی پند  
یک شیخ بکجایت امثال پیشان پند کیرد از آن پیش پیشیناں واقعش شریک نظم  
زود رخ سودانه فرار چون دگر مرغ پند اندر بند پند کیر از نصیب کراں تا کیرد و کراں  
ز تو پند حکمت آنرا که گوش از اوت کراں افروده از چون که بشنود و از آنکه کند  
سعادت کشیده از چون کند هر روز پند شب تاریک چوستان ضرای می تاب  
چو روز خشنده ان سعادت برز بار زینت تا خشد خدا بخشنده قطعه از کوه نام  
دگر اودیت در حکم تو سب حکم لایزیت آن را که تو بر سر کنی کم شود و از آنکه کم کنی  
کشتن بر میریت که اینک با بنی م بر از پادشاه بدست جام پند غم کوشش نالان ز بری  
به از آنکه کوشش غم خوری زمین از آسمان نازت و آسمان را از زمین خاطر آنا  
ترشح با فیه کرت خور من آمد ناله از در تو خویشت خویش از دست کمر زعی خبر  
دعی بر پند و پرورش و سب میفرزند و میفرشاید بیت لغو ناله اگر خلق غیب ال خوی  
کسر دست خلاق در نای بودی مطایبه ز در زخدن بجان کندن بر آید در در بر خنجر  
کندن بر نای بر جوانان بخورند و گوش از ز کونند آید به خوردد روز پندی بجام و سب  
ماند و خاک رموده هر که بریزد استانی بخشید بجز ز روستان گرفتار کرموی  
نه بر از در در وقت است برود و جواں را بشکند در ضعیفان را می  
کندی

کندی که در مانی بخور زنده ای لطیفه قس چوں خلاف اندر ناید بجهت محمد صسته  
کندند که ای سلامت بر نرت و ای عداوت در میان مقام راهش عاید کندی  
نظم هزار بار چراگاه خوشتر از میدان ای کرب نذر و بدت خویش خان حکمت در پیشی  
بخت میگفت یارب بدان رحمت کنم هر بر کفان خود رحمت کرده باشی از آنکه کند  
حکمت اول که کعبه بر جامه کرد و خوشتر از دردت بنا چشمه بگو کعبه شس چرا نیت همه  
بچو باد بر بود کفایت رات رات فرموده رات رات راز نیت راستی نام رات  
فریدون گفت نشان صبر که هر سون خمر کامش روزند بدان را کند از امر و شیار  
خود بزرگ و نیک روزند نکته بزرگ بر سپیدند از چند فضیلت که در رات دارد  
خاتم چو در دست چو بکنند فرمودند استه از این فضیلت همه محمد پند است  
حقا فرمود در در سخت فضیلت تم در پندت نکته نصیحت پادشاهان کردن کسر اسام  
چو هم نذر و دایه ز ششور موعده که در پار زری از شش چشمه بر نری بر شش  
هر شش باشد کس بر نیت پند و توحید بس حکمت پادشاه از بهر دفع سمع است  
دشمنه از بار خول خوران و قهر صلیب چو طرزان بر مرکز و خصم از پیش قهر فرزند  
چو حق معاینه و از هر مایه دارد بطرف به چو بخت آوری بسج خواجه اگر کند از

کبر صلب نفس بقر از دست اندم و درین لطفه همه کس را در آن تر نشود  
 بشرینی پت قاضی بر ثواب بخورن بجای ثابت کند از هر توده خورده زار قیام  
 توبه کند از با کبر و شحه معزول از مردم آرزو بر جوان گوشه نشین شیرم در راه صراحت  
 هر پر خود شولم ز گوشه بر خوت و یک جوان صفت پاید از ثنوت پرمیزد چه  
 رغبت را خوات بر بخیزد حکمت حکم را برسد بدختر از دست نوره صراحت  
 آفریده است بند بر زمین هیچ کجا از دست نماند کور راه نموده اند در این چه حکمت است  
 گفت کبر او خیر صفت بر وقت سلام کبر بود آن تازه لانه و کام بعدم آن فرموده  
 هیچ از این نیست همه خوش است و این است صفت از در کان قطعه بر آنچه کرد  
 دل نه در جمله سر بس از خفته بخورند ز دست بر لیک چو خورشید در دست  
 بر لیک چو سر بس آرد و عطا چو کس مردن و حسرت بر زمین ایامه و است و کار و  
 دانست و عهد کرد قطعه کس نیند بخور قاضی نه در عیب کفش گوشه و کرمی  
 صد کنه وارد کرمش عیاف و پوشد تمام شد کتاب کستان و ادب اسعاف  
 جمله خاندان رسم بولفانت از شمس مقدمان بطریق اسعاف بفقیر رفت است  
 کهن سرده خوش پرستن به در آنکه جا به عادت خواستن اغلب کف سعیدی

طرب امیر است و کوه نظران را بدی غلبت زبان طعن در از است و باید دانست  
 در صخره زماخ نهوده برون و در چراغ پیاده خوردن کار خردن است و کرمی  
 روشن صاحب مدی در سخن بر پیشانت پوشیده نماند در مو عیاش و در  
 جرات کشیده ام و در دروغ نصیحت شه طرافت بر آنچه قطع بول  
 از دست قهر محمد بنز مشنوی یا نصیحتی بر خج کرم و در کاری در این  
 بروم گریاید بوش ز غیب کس بر کولان پام می و بس در در اسطه  
 سر در این کس هم مصلحت حرام تمام شده  
 با صبر مرد

کبر صلب نفس بقر از دست اندم و درین لطفه همه کس را در آن تر نشود  
 بشرینی پت قاضی بر ثواب بخورن بجای ثابت کند از هر توده خورده زار قیام  
 توبه کند از با کبر و شحه معزول از مردم آرزو بر جوان گوشه نشین شیرم در راه صراحت  
 هر پر خود شولم ز گوشه بر خوت و یک جوان صفت پاید از ثنوت پرمیزد چه  
 رغبت را خوات بر بخیزد حکمت حکم را برسد بدختر از دست نوره صراحت  
 آفریده است بند بر زمین هیچ کجا از دست نماند کور راه نموده اند در این چه حکمت است  
 گفت کبر او خیر صفت بر وقت سلام کبر بود آن تازه لانه و کام بعدم آن فرموده  
 هیچ از این نیست همه خوش است و این است صفت از در کان قطعه بر آنچه کرد  
 دل نه در جمله سر بس از خفته بخورند ز دست بر لیک چو خورشید در دست  
 بر لیک چو سر بس آرد و عطا چو کس مردن و حسرت بر زمین ایامه و است و کار و  
 دانست و عهد کرد قطعه کس نیند بخور قاضی نه در عیب کفش گوشه و کرمی  
 صد کنه وارد کرمش عیاف و پوشد تمام شد کتاب کستان و ادب اسعاف  
 جمله خاندان رسم بولفانت از شمس مقدمان بطریق اسعاف بفقیر رفت است  
 کهن سرده خوش پرستن به در آنکه جا به عادت خواستن اغلب کف سعیدی

در صخره زماخ نهوده برون و در چراغ پیاده خوردن کار خردن است و کرمی  
 روشن صاحب مدی در سخن بر پیشانت پوشیده نماند در مو عیاش و در

کبر صلب نفس بقر از دست اندم و درین لطفه همه کس را در آن تر نشود  
 بشرینی پت قاضی بر ثواب بخورن بجای ثابت کند از هر توده خورده زار قیام  
 توبه کند از با کبر و شحه معزول از مردم آرزو بر جوان گوشه نشین شیرم در راه صراحت  
 هر پر خود شولم ز گوشه بر خوت و یک جوان صفت پاید از ثنوت پرمیزد چه  
 رغبت را خوات بر بخیزد حکمت حکم را برسد بدختر از دست نوره صراحت  
 آفریده است بند بر زمین هیچ کجا از دست نماند کور راه نموده اند در این چه حکمت است  
 گفت کبر او خیر صفت بر وقت سلام کبر بود آن تازه لانه و کام بعدم آن فرموده  
 هیچ از این نیست همه خوش است و این است صفت از در کان قطعه بر آنچه کرد  
 دل نه در جمله سر بس از خفته بخورند ز دست بر لیک چو خورشید در دست  
 بر لیک چو سر بس آرد و عطا چو کس مردن و حسرت بر زمین ایامه و است و کار و  
 دانست و عهد کرد قطعه کس نیند بخور قاضی نه در عیب کفش گوشه و کرمی  
 صد کنه وارد کرمش عیاف و پوشد تمام شد کتاب کستان و ادب اسعاف  
 جمله خاندان رسم بولفانت از شمس مقدمان بطریق اسعاف بفقیر رفت است  
 کهن سرده خوش پرستن به در آنکه جا به عادت خواستن اغلب کف سعیدی

کبر صلب نفس بقر از دست اندم و درین لطفه همه کس را در آن تر نشود  
 بشرینی پت قاضی بر ثواب بخورن بجای ثابت کند از هر توده خورده زار قیام  
 توبه کند از با کبر و شحه معزول از مردم آرزو بر جوان گوشه نشین شیرم در راه صراحت  
 هر پر خود شولم ز گوشه بر خوت و یک جوان صفت پاید از ثنوت پرمیزد چه  
 رغبت را خوات بر بخیزد حکمت حکم را برسد بدختر از دست نوره صراحت  
 آفریده است بند بر زمین هیچ کجا از دست نماند کور راه نموده اند در این چه حکمت است  
 گفت کبر او خیر صفت بر وقت سلام کبر بود آن تازه لانه و کام بعدم آن فرموده  
 هیچ از این نیست همه خوش است و این است صفت از در کان قطعه بر آنچه کرد  
 دل نه در جمله سر بس از خفته بخورند ز دست بر لیک چو خورشید در دست  
 بر لیک چو سر بس آرد و عطا چو کس مردن و حسرت بر زمین ایامه و است و کار و  
 دانست و عهد کرد قطعه کس نیند بخور قاضی نه در عیب کفش گوشه و کرمی  
 صد کنه وارد کرمش عیاف و پوشد تمام شد کتاب کستان و ادب اسعاف  
 جمله خاندان رسم بولفانت از شمس مقدمان بطریق اسعاف بفقیر رفت است  
 کهن سرده خوش پرستن به در آنکه جا به عادت خواستن اغلب کف سعیدی

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي هدانا لهذا  
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله  
والحمد لله رب العالمين

الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي هدانا لهذا  
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله  
والحمد لله رب العالمين

الحمد لله الذي هدانا لهذا  
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله  
والحمد لله رب العالمين

الحمد لله الذي هدانا لهذا  
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله  
والحمد لله رب العالمين

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي هدانا لهذا  
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله  
والحمد لله رب العالمين

الحمد لله الذي هدانا لهذا  
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله  
والحمد لله رب العالمين

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي هدانا لهذا  
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله  
والحمد لله رب العالمين

الحمد لله الذي هدانا لهذا  
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله  
والحمد لله رب العالمين

الحمد لله الذي هدانا لهذا  
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله  
والحمد لله رب العالمين

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي هدانا لهذا  
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله  
والحمد لله رب العالمين

الحمد لله الذي هدانا لهذا  
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله  
والحمد لله رب العالمين

الحمد لله الذي هدانا لهذا  
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله  
والحمد لله رب العالمين

Digitized by the Library and Information  
Centre of the Hungarian Academy of  
Sciences



*[Handwritten Persian text in various orientations, including vertical columns and diagonal lines. The text is dense and appears to be a collection of notes or a manuscript page.]*

مکتب  
مکتب  
مکتب